کتابخانه [redacted] مقدس

اسم کتاب مثنوی (فارسی)

مصنف

مؤلف جلال الدین رومی

خطی نستعلیق ۱۱ سطری

~~چاپی~~

سال چاپ یاتحریر .... عدد اوراق ۲۶۱ (۵۱۸ / ۷۱)

جزء کتب ادبیات .... شماره ....

شماره عمومی ۹۹۹۴ .... شماره قبض ....

واقف دکتر شمس الدین جزایری تاریخ وقف شهریور ۱۳۴۱

طول ۱۹ .... عرض ۱۲

سه برگ که در آخر کتاب و مهر بازبینی دارد در وسط در حاشیه گرفت

[illegible]

۱۲۶۴

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله حق حمده والصلوة والسلام على خير خلقه محمد وآله
وذرياته اما بعد فهذا الظعن الرابع الى احسن المراتع
واجل المرافع تسر قلوب العارفين بمطالعته كسرور
الرياض بصبوب الغمام وانس العيون بطيب المنام
فيه ارتياح الارواح وشفاء الاشباح وهو كما
يشتهيه المخلصون ويهوونه ولطلبة السالكون ويتمنونه

للعيون قرة

للعيون قرة وللنفوس مسرة الطيب الثمار لمن اجتنى
واجل المرادات والمنى موصل العليل الى طبيبه
وهادي المحب الى حبيبه وهو بحمد الله من اعظم المواهب
وانفس الرغائب مجدد عهد الالفة مسهل عسر اصحاب
الكلفة بمزيد النظر فيه اشفاء لمن بعد وسرورا وشكرا
لمن سعد تضمن صدره ما لم تتضمن صدور الغانيات
من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل فهو كبدر طلع
وجد رجع زائد على ما ميل الاملين رائد كرد العليل
يرفع الامل بعد انخفاضه ويبسط الرجاء عند انقباضه
كشمس اشرقت من بين غمامة تفرقت نور لاصحابنا
وكنز لاعقابنا ونسأل الله التوفيق لشكره فان الشكر
قيد للعتيد وصيد للمزيد ولا يكون الا ما يريد ومما
شجاني انني كنت نائما اعلل من بردي لطيب النسيم

أن دعت ورقاء في غصن أيكة تفرد مبكاها بحسن الترنم
فلو قبل مبكاها بكيت صبابة بسعدى شفيت النفس قبل التندم
ولكن بكت قبلي فهيج لي البكاء بكاها فقلت الفضل
للمتقدم رحم الله للمتقدمين و المتاخرين والمنتجبين
والمنتجبين بفضله وكرمه وجزيل آلائه ونعمائه فهو خير
مسئول واكرم مأمول فالله خير حافظا وهو ارحم الراحمين
وخير المؤمنين وخير الوارثين وخير المخلف الارزاق
العابدين وصلى الله على سيدنا محمد وآله الاكرمين
وعلى جميع الانبياء والمرسلين
آمين يا رب العالمين ٥

۲ شهر رمضان مبارک
یک شنبه بیست دوم
سنه ۱۲۴۲

همچنین این قوت ابدال حق — هم ز حق دان نه ز طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته اند — تا ز روح و از ملک بگذشته اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل — ز آتش نمرود بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام — ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است — وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت در جهان منبسط — وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصه افهام خلق — سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو — حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت — تا که می نوشید و می را برنتافت
صار دکا منه وانشق الجبل — هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس — حلق بخشی کار یزدانست و بس

حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / از دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذرها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایه گان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او میدهد / زانکه گندم بی غذای چون زهد

نیست شرح این سخن را منتها / پارهٔ گفتم بدان تو پارها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
اینجهان و سالکانش منتشر / وانجهان و ساکنانش مستمر
اینجهان و عاشقانش منقطع / اهل آنعالم مخلّد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلق است و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد صد چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زانجمله اکل / زانکه حیوانی نبودش شکل و اکل
مر یقین را چون عصا حق حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد

پس معانی را چو اعیان حلقهاست | رازق حلق معانی هم خداست
پس ز ماهی تا بماه از خلق نیست | که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق نفس از وسوسه خالی شود | میهمان وحی اجلالی شود
حلق جان از فکر تن خالی شود | وانگهان روزیش اجلالی شود
حلق عقل و دل چو شد خالی ز مکر | یافت او بی هضم معده رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان | کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گلخوار شد | زرد و بدرنگ و سقیم و زار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت | رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه کو طفل شیرآموز را | تا بنعمت خوش کند بدپوز را
دایه کو شیرخواره طفل را | تا ز نعمتها کند او را غذا
گر ببندد راه آن پستان برو | بر گشاید راه صد بستان برو

زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف | از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام | اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی خون بد غذا | از نجس مؤمن پاکی برد کذا
چون جنین بود آدمی خونخوار بود | بود او را بود از خون تار و پود
از فطام خون غذااش شیر شد | وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود | طالب مطلوب پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم | هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول | اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها | بوستانها باغها و کشتها
آسمان بس بلند و پر ضیا | آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور | باغها دارد عروسیها و سور

در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت کافر و معرض شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانکه وهم کور زین معنیست دور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال میگویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث اینجهان محجوب کرد / خون تش را در دلش محبوب کرد

زین همه

زین همه انواع نعمت ما نفرد / غیر خون او می نداند چاشت خورد
بر تو هم طمع خوشی اینجهان / شد حجاب آن خوشی جاودان
طمع و ذوق اینجهان بر غرور / از حیات آنت کرد کور
پس طمع کورت کند نیکو بدان / بر تو پوشاند یقین را بگمان
حق را باطل نماید از طمع / در تو صد کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو چون راستان / تا تهی یابی بر این آستان
کاندر آن فر چون رهی ای راز / از غم و شادی قدم بیرون
چشم و جانت و تن و حس بیش شود / بی ظلام کفر نور دین شود
بهر مردار از بدر انشوی جان / تا رهی از خوف و یابی درمان
بشنو اکنون قصه تمثیل آن / تا بیابی در حقیقت نور جان

قصه خورندگان پیل بچگان از حرص و ترک نصیحت ناصحان

آن شنیدستی که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / میرسیدند از سفر از راه دور
مهر داناییش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آید رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست آنسو که اکنون میروید / پند من از جان و از دل بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیفند و سمین / لیک مادرشان بود اندر کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان بچهٔ مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر / در حضور و غیبت آگه با خبر

غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی بیک چوبی هنر / موسی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک نفرین جهان / نوح شرق و غرب را غرق و نهان
بر نکندی یک دعای لوط راد / شهرهای کافران را لا مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران انبیای حق پرست / خود بهر قرنی سیاستها بدست

گر بگویم این بیان افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
خون شود خارا و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزچشم / لیک از اشتر نبینی غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس
مو بمو بیند ز حرص خود و شتر / رقص او خالی ز خیر و پر ز شر
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف می‌زنند / بحرها در شورشان کف می‌زنند
تو نبینی برگها بر شاخها / کف زنان رقصان ز تحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها بر شاخ شد کف زنان

تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان را با فروغ
بس دهان بربند از هزل ای عمو / جز حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر به سر گوش است و چشم است این نبی / رحمت او هم شفقت او با صبی
این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و ابتدا باز ران

هر دهان را پیل بویی می‌کند / گرد معده هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا زند اندر جزا صد زخم و نیش
تا کجا بوی کباب بچه را / یابد او زخمی زند اندر جزا
لحمهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری

هان که بو یابی دهان تا عاقبت | کی برد جان غیر آنکو صادقست
وای آن افسوسئی کش بوی کبر | باشد اندر گوش منکر تا بکبر
نی دهان و زر دیدن امکان ز ایمهان | نی دهان خویش کردن از دهان
آب و روغن بست مر روپوش را | راه حیلت بست عقل و هوش را
چند گوید زحمهای گوشتان | بر سر هر نه از جا و مرزنشان
گر ز عجز و اجل هست کز اثر | گر نه بینی چوب و آهن در صوله
هم بصورت مینماید که گهی | زان همه رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یار حرم | چیست این شمشیر بر فرق سرم
چون نمی بیند کس از یاران او | در جواب آیند هر یک کای عمو
ما نمی بینیم باشد این خیال | چه خیالست اینکه هست این ارتجال
چه خیالست اینکه این چرخ نگون | از نهیب این خیالی شد کنون

گرزها و تیغها محسوس شد | پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست | چشم دشمن بسته زان چشم دوست
حرص بنیاد رفت و چشمش تیز شد | چشم او روشن که خونریز شد
مرغ بی هنگام شد آن چشم او | از نتیجه کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را | کو بغیر وقت جنباند درا
عمر تو مانند همیان زر است | روز و شب مانند دینار اشمر
میشمارد میدهد زر بی وقوف | تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای | اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض | تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمام کارها چندین مکوش | جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام | کارهایت ابتر و نانت خام

[illegible]

وان عمارت کردن گور لحد	نی ز سنگ و نی ز چوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی	در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش	تا دمت یابد مددها از دمش
...کره	بشنو از اصحاب معنی این سمر
... ا	هیچ اطلس بست گیرد هوش را
...	کژدم غم در دل غمدان او
... ن س	وز درون اندیشها او را ز او
وان یکی بینی ز ران او کهن	چون نبات اندیشه و شکر سخن

گفت ناصح بشنوید این پند من	تا دل و جان تا بنفتید در محن
تا کیا از برگها قانع شوید	ور شکار پیل بحکا کم روید

من چو نون کردم گردن انم نصیح	خیر سعادت کی بود انجام نصیح
من به تبلیغ رسالت آدم	تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمع تا ره زند	طمع برگ از گیاهان تا بکند
این بگفت و خیر باد کرد و رفت	گشت قحط و جوع شان در راه زفت
ناگهان دیدند بر یک جاده	بچه پیلی خوش و نو زاده
اندر افتادند چون گرگان مست	پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد	که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن	بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بخفتند و بخفت آن همه	وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی در رسید	اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکرد او دهانش را به تار	هیچ بوئی زو نیامد ناگوار

چند باری گرد او گشت و رفت
مر ورا نازرد آن شه پیل زفت

پس لب هر خفته را بویی کرد
بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد

کز کباب پیل‌زاده خورده بود
بر درانید و بکشتش پیل زود

در زمان او یک بیک را زان گروه
می‌درانید و نبودش زان شکوه

در هوا انداخت هر یک را گزاف
تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف

ای خورنده خون خلق از راه برد
تا نیارد خون ایشانت نبرد

مال ایشان خون ایشان دان یقین
زانکه مال از زور آید در یمین

مادران پیل بچگان کین کشند
پیل بچه خواره را کیفر کشند

پیل بچه میخوری ای پاره خوار
هم برآرد خصم پیل از تو دمار

بوی رسوا کرد مکراندیش را
پیل داند بوی بچه خویش را

آنکه یابد بوی حق را از یمن
چون نیابد بوی باطل را ز من

مصطفی

مصطفی چون برد بوی از راه دور
چون نیابد از دهان ما بخور

هم بیابد لیک پوشاند ز ما
بوی نیک و بد برآید بر سما

تو همی خسپی و بوی آن حرام
میزند بر آسمان سبزفام

همره انفاس زشتت میشود
تا به بوگیران گردون میرود

بوی کبر و بوی خشم و بوی آز
در سخن گفتن بیاید چون پیاز

گر خوری سوگند من کی خورده‌ام
از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام

آن دم سوگند غمازی کند
بر دماغ همنشینان بر زند

پس دعاها رد شود از بوی آن
آن دل کژ مینماید در زبان

اخسئوا آید جواب آن دعا
چوب رد باشد جزای هر دغا

گر حدیثت کژ بود معنیت راست
آن کژی لفظ مقبول احدست

ور بود معنی کژ و لفظت نکو
آن نکوی لفظ زرد بکطیسو

چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
پس لب هر خفته را بویی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
کز کباب پیل‌زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک‌به‌یک را زان گروه / می‌درانید و نبود از وی شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورنده خون خلق از ره برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادران پیل‌بچگان کین کشند / پیل‌بچه‌خواره را کیفر کشند
پیل‌بچه میخوری ای پاره‌خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکراندیش را / پیل داند بوی بچه خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من

مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی‌خسپی و بوی آن حرام / میزند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت میشود / تا به بوگیران گردون میرود
بوی کبر و بوی خشم و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ مینماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو / آن نکویی لفظ زر رد بکطسو

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان / وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا می خواه ز اخوان صفا
بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا

ای کلیم اندر من می جو پناه / با دهانی که نکردستی گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر برخوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه / آن دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بربندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی آن دهان

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین میشد از ذکرش لبی

گفت شیطانش خمش ای سخت رو / چند گویی آخر ای بسیار گو
این همه الله را لبیک کو / خود یکی الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وا مانده / چون پشیمانی از آن کش خوانده
گفت لبیکم نمی آید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این به من / که برو با او بگو ای ممتحن
گفت آن الله تو لبیک ماست / آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام / نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیلها و چاره جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست

جان جاهل

جان جاهل زین دعا جز دور نیست / چونکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا که کرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بد گهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان
زانکه در درد و رنج و بار اندهان / شد ضیا دوستانش در جهان
خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدا آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / ای خدا ای مستغاث ای معین
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر رهزنیست

چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر آن جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی حزم و صبری کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهری گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو به هر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق
مرضران یوسف بود آن گرگ خو نی قلاوزست نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو

حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نی نوش او / سحر خواندست و دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام / یا سقیمم خسته آن خمه‌ام
یا سرم درد است درد سر ببر / یا مرا خواندست آن خالو پسر
زانکه یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد / ماهیا او گوشت در شستت نهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل / جوز پوسیدست گفتار دغل
ژغژغ آن مغز عقلت را برد / صد هزاران عقل را یک نشمرد
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات / گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وین برونها همه آفات تست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند | تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان | که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این | میکند این آواز این بانگ حنین
مرغ پندارد که جنس اوست آن | جمع آید بر دردشان پوست آن
جز مگر مرغی که حزمش داد حق | تا نگردد گیج زان دانه بلق
هست بی حزمی پشیمانی یقین | جرم را بگذار و محکم کن تو دین
زانکه بی حزمی شقاوت بر دهد | وین رود از دست و در سر درهم
بشنو این افسانه در شرح این | تا شوی جازم برای حفظ دین

میکند این بانگ او را این حنین

ای برادر بود اندر ما مضی | شهریی با روستایی آشنا

دو لسمنی

روستایی چون سوی شهر آمدی | خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش شدی | بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودیش آن زمان | راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو | هیچ می نایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار | خیل فرزندان و قومت را بیار
در ده ما باش سه ماه و چهار | کین زمان ده گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر | تا ببندم خدمتت را من کمر
در بهاران خطه ده خوش بود | کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال | تا بر آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی | عزم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال ما | از فلان خطه که آمد میهمان

سال دیگر گر توانم وز امید / از مهمات آنطرف خواهیم دوید

گفت هست آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل خیر

باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم شهری قبهٔ شهری (تا مقیم قبهٔ شهری شدی)

خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشاده بال و بیش

آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان

از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا

گفت خواجه جسم و جانم صلح جوست (صلح جو است) / لیک هر تحویل اندر حکم اوست

آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران

باز سوگندان بداد آن کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم

دست او بگرفته سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد

بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین

کودکان

این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دوتو

بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که کو گویی که رفت

یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین

تو بماندی در میانه آنچنان / بی مدد چون آتشی از کاروان

دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر

نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود

با تو باشد در مکان و بی مکان / چون بمانی از سرا و از دکان

او بر آرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا

چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال

چونکه وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش

آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن

پیش از آن کین قبض زنجیری شود این که دلگیرست پاگیری شود

رنج معقولت شود محسوس و فاش تا نگیری این اشارت را بلاش

ز معاصی قبضها دلگیر شد قبضها بعد از اجل زنجیر شد

نعط من اعرض هنا عن ذکرنا عیشة ضنکا و نجزی بالعمی

دزد چون مال کسان را میبرد قبض و دلتنگی دلش را میخلد

او همیگوید عجب این قبض چیست قبض آن مظلوم کز شرت گریست

چون بدین قبض التفاتی کم کند باد اصرار آتشش را دم کند

قبض دل قبض عوان شد لاجرم گشت محسوس آن معانی زد علم

قبضها زندان شد و چارمیخ قبض بیخست و برآرد شاخ بیخ

بیخ پنهان بود هم شد آشکار قبض و بسط اندرون بیخی شمار

چونکه بیخ بد بود زودش بزن تا نروید زشت خاری در چمن

قبض

قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن زانکه سرها جمله میروید ز بن

بسط دیدی بسط خود را آب ده چون برآید میوه با اصحاب ده

باز گرد و قصهٔ اهل سبا باز گو تا باز گویم مرحبا

این سبا را اهل صبا بودند و خام کارشان کفران نعمت با کرام

باشد آن کفران نعمت در مثال که کنی با محسن خود تو جدال

که نمی‌باید مرا این نیکویی من برنجم زین چه رنجه میشوی

لطف کن این نیکویی را دور کن من نخواهم عاقبت رنجور کن

پس سبا گفتند باعد بیننا شیننا خیر لنا خذ زیننا

ما نمیخواهیم این ایوان و باغ نی زنان خوب و نی امن و فراغ

شهرها نزدیک همدیگر بدست آن بیابانست خوش کانجا ددست

یطلب الانسان فی الصیف الشتا   فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا   لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره   کلما نال الهدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی   اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه پهلوست هر چون کش نهی   در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن   دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا   که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند   از فسوق و کفر مانع میشدند
قصد خون ناصحان میداشتند   تخم فسق و کافری میکاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان   از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا   تحجب الابصار اذا جاء القضا

چشم بند

چشم بسته میشود وقت قضا   تا نبیند چشم کحل سرمه را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد   آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار   ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آنرا که این گرگش بخورد   دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمیدانست گرد گرگ را   با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گرند   می بدانند و بهر سو میچرند
مغز حیوانات بوی شیر را   می بداند ترک میگیرد چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد   با مناجات و حذر انباز گرد
وا نگشتند آن گروه از گرد مر   گرگ محنت بعد گرد آمد سر
بر دریده گوسفندانرا بخشم   که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند   خاک غم در چشم چوپان میزدند

که بره ما ز تو خود چوپان تریم | چون تتبع کرده‌ایم هر گاه بیشتریم

طعمهٔ گرگیم و آن | هیزم ناریم و آن عاریتی

حمیتی بد جاهلیت در دماغ | بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ

بهر مظلومان همی کندند چاه | در چه افتادند و میگفتند آه

پوستین یوسفان بشکافتند | آنچه میکردند یک یک یافتند

کیست یوسف آن دل حق جوی تو | چون اسیری بسته اندر کوی تو

جبرئیلی را بر استن بسته | پر و بالش را بصد جا خسته

پیش او گوساله بریان آوری | که کشی او را که مهمان آوری

کز بجو رانیست بارا لوت و پوت | نیست او را قوت لقاء الله قوت

زین شکنجه و امتحان مبتلا | میکند از تو شکایت با خدا

کای خدا افغان ازین گرگ کهن | گویدش نک وقت آمد صبر کن

داد تو واخواهم از هر بیخبر | داد که دهد جز خدای دادگر

او همیگوید که صبرم شد فنا | در فراق روی تو یا ربنا

احمدم درمانده در دست یهود | صالحم افتاده در حبس ثمود

ای سعادت بخش جان انبیا | یا بکش یا باز خوانم یا بیا

با فراقت کافران را نیست تاب | کین فراق اندر خور اصحاب

کافران گویند در وقت عذاب | هر یکی یا لیتنی کنت تراب

حال او اینست کو خود زان بود | چون بود بی تو کسی کان سان بود

حق همیگوید که آری ای نزه | لیک بشنو صبر آر و صبر به

صبح نزدیکست خامش دم مزن | کامد آمد وقت بیرون آمدن

صبح نزدیکست خامش کم خروش | من همیکوشم پی تو تو مکوش

کوشش من به که کوششهای تو | داروی تلخم به از حلوای تو

هین تحمل کن برو خاموش شو / کمترک جنبان زبان و گوش شو

شد ز حد هین بازگرد ای زرگرد / روستایی خواجه را در خانه برد

قصهٔ اهل سبا یک شمه نه / آن بگو کان خواجه چون آمد بده

روستایی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد

از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد

هم از اینجا کودکانش در پسند / نرتع و نلعب بشادی میزدند

همچو یوسف کش ز تقدیر عجب / نرتع و نلعب ببرد از ظل اب

آن نه بازی بلکه جانبازیست آن / حیله و مکر و دغا بازیست آن

هرچه از یارت جدا اندازد آن / مشنو آن را کان زیان دارد زیان

گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر

اکنون

گوش کن اکنون حدیث خواجه را / کو سوی ده چون شد و دید او چرا

گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن

تا چها دید از بلا و از عنا / ور ره ده چون شد از شهر او جدا

این نکاتی دان که غمگین را همی / گوش را چون پیش دستانش نهی

بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقه

خانه پر درد آرد برون / مرد را بخشا ز اصحاب روزنی

گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود

غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلی میروی

این تردد حبس و زندانی بود / کو نمیگذارد که جان سویی رود

این بدین سو آن بدان سو میکشد / هر یکی گویا منم راه رشد

این تردد عقبهٔ راه حقست / ای خنک آنکس که پایش مطلقست

پی برو و می‌رو و در راه راست   ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف   تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی   ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف   چون شنیدی تو خطاب لاتخف
لاتخف دان چونکه خوفت داد حق   نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست   غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت   مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند   رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده   که بری خوردیم از ده مژده ده
یعنی ۲ مقصد ما را چراگاه[۲] خوشست   یار ما آنجا کریم و دلکشست

با هزاران آرزو مان خوانده است   بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیره ده زمستان دراز   از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند   در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی ترحبوا   عقل میگفت از درون لاتفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین   ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتیکم   کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی   او بهارست و دگرها ماه دی
هرچه غیر اوست استدراج تست   گرچه تختست و ملکتست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست   اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجست و رنج تو چو کان   لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند   جمله با خر گور هم تک میدوند

ای خران کور این سو دامهاست　　در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پنهان نشد لیکن کمان　　کشته پنهان از دو چشم مردمان
تیرها پران کمان پنهان ز غیب　　بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد　　زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای مردمان　　حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرم بکام دوستان　　چشمها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه　　فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند　　عقل را بی نور و بی رونق کند
خواجه پندارد که روزی ده بهر　　این نمیداند که روزی ده بهر
قول پیغمبر شنو ای مجتبی　　گور عقل آمد وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا　　روزگاری باشدش جهل و عمی

هر که ماهی باشد اندر روستا　　تا بماهی عقل او ناید بجا
تا بماهی احمقی با او بود　　از حشیش ده جز اینها چه درود
ده چه باشد شیخ کامل ناشده　　دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس　　چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر　　رو بهل دردانه گندم دانه گیر
گر بدر ره نیست هین بر بر بتاز　　گر بدانسو نیست ره این سو بران
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ بود　　عاقبت ظاهر سوی باطن بود
اول هر آدمی خود صورتست　　بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست　　بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند و خرند　　ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک　　معنیت ملاح دان صورت فلک

بهر حق این را رها کن یک نفس   تا خر خواجه بجنباند نفس

خواجه و بچگان جهازی ساختند   بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا رانده‌اند   سافروا کی تغنموا برخوانده‌اند
کز سفرها ماه کیخسرو شود   بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد   از سفر یابید یوسف صد مراد
روز روز از تاب خور میسوختند   شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت   از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود   خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود   خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش   بر امید گلعذار ماه وش

ای بسا حمال گشته پشت ریش   از برای دلبر مه روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه   تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چار میخ   زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود   آن بمهر خانه شینی میدود
هر کرا با مرده سودایی بود   بر امید زنده سیمایی بود
آن دروگر روی آورده بچوب   بر امید خدمت مه روی خوب
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد   کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی   عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست   گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد   گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند   نفرت تو از دبیرستان نماند

آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان

بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع

عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود

چون زری با اصل رفت و مس بماند / وز زری جوشین مفلس بماند

طبع سیر آمد طلاق او براند / پشت بر وی کرد و دست از وی فشاند

از زر اندوده صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش

کان خوشی در قلبها عاریتیست / زیر زینت مایهٔ بی‌زینتیست

زر ز روی قلب در کان می‌رود / سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود

نور از دیوار تا خور می‌رود / تو بدان خور رو که در خور می‌رود

زین پس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا از ناودان

معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ

درکان

زر گمان بردند بسته در گره / می‌شتابیدند مغروران به ره

همچنین خندان و رقصان میشدند / سوی آن دولاب چرخی میزدند

چون همی دیدند مرغی میپرید / جانب ده صبر جامه میدرید

هر نسیمی کز سوی ده می‌وزید / گوییا روح و روان می‌پرورید

هر که می‌آمد ز ده از سوی او / بوسه میدادند خوش بر روی او

گر تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان جان ما را دیده‌ای

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت

گرد او میگشت خاضع در طواف / همچو حاجی گرد کعبه بی‌گزاف

گه سر و پایش همی بوسید و ناف / گه جلاب شکرش میداد صاف

بوالفضولی گفت کای مجنون خام / اینچه شیدست اینکه می‌آری مدام

پوز سگ دایم پلیدی میخورد / مقعد خود را بلب می استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد / عیبدان از غیبدان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکنگاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او همدرد و هم لهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم / خاکپایش به ز شیران عظیم
آن سگی که باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یکموی او
ایکه شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر برکنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / که بده میشد بگفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست آن مرغ حریص / دانه را با دام لیکن شد مخیص
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نی جود آن عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می‌تاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل

هر که گیرد پیشه بی اوستاد / ریشخندی شد بشهر و روستا
زانکه نادر باشد اندر خافقین / کادمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد کسی که میکند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمان علم القران بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته تر
اندر ان ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکر ریز چنان نااوستا

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بی نوا ایشان ستوران بی علف

روستایی بین که از بدنیتی / میکند بعد اللتیا والتی
روی پنهان میکند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه رزق و شر است / از مسلمانان نهان اولیتر است
رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشد چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان لنسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانهش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانهاش / خواجه شد زین کژروی دیوانهوش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب بسرما روز خود خورشید سوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / لیک بود از اضطراب بی دری

با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرین پاکیی
والهم من روز و شب از صنع هو / هیچ گونه نیستم پروای تو
از خودی خود ندارم هم خبر / مست استم بیخبر مو تا اثر
هوش من از غیر حق آگاه نیست / در دل و جانم بجز الله نیست
گفت این دم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دو تو
آن فلان روز خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع
نی که بودی ماهها مهمان من / نی رسیدت بیکران احسان من
نیز مهر ما شنیدستند خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق

او همیگفتش

او همیگفتش چه گویی ترهات / نی ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کاسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسیدش کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دید این پنج روز / جان مسکینم درین سرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خو گر بود بر جود و سخاش
هر چه بر مردم بلا و شدتست / این یقین دان که خلاف عادتست
گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه / تا بیابی در قیامت توشه

گفت یک گوشه است آن باغبان | هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ | تا زند گر آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست | ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جا بده | آن کمان و تیر در دستم بنه
من نخسپم حارسی رز کنم | گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق بگذارم امشب ای دو دل | آب باران بر سر و در زیر گل
گوشه خالی بد و او با عیال | رفت آنجا جای تنگی و محال
چون ملخ بر یکدگر گشته سوار | از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان کای خدا | این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان | تا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام | ترک گوید خدمت خاک کرام

خاک

خاک پاکان است بوی ایشان | به که عامان رز و گلزار نشان
بنده یکمرد روشندل شوی | به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل | تو نخواهی یافت ای بیک سبل
شهریان خورده زنان شب صبوح | روستایی گشته کنج بی فتوح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل | بانگ غولی آیدش بگزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد با عفاف | زان پس سودی ندارد اعتراف
چون پشیمان گشت از دل آنچه کرد | بعد ازان سودش ندارد آه سرد
آن کمان تیر اندر دست او | گرگ را چوپان همه شب سو بسو
گرگ چوپان شد ز گرگ او بیخبر | گرگ خود بر وی مسلط چون شرر
بر پشه هر یک چو کرگی شده | اندران ویرانه شان زخمی زده
وصف آن پشه اندر فهم نبود | از نهیب جمله گرگ عنود

تا نیاید گرگ آسیبی زند / روستایی پیش خواجه کرد کند
اینچنین دندان زنان تا نیم شب / جان شان از ناف می آمد بلب
ناگهان تمثال گرگ هشته / سر برآورد از فراز پشته
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست / زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستایی های های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خرکره منست / گفت نی این گرگ چون آهرمنست
اندرو اشکال گرگی ظاهرست / شکل او از گرگی او مخبرست
گفت نی بادی که جست از زیر وی / می شناسم همچنان کاب از می
کشته خرکره ام را در ریاض / که مبادا بسط مرکز انقباض
گفت نیکوتر تفحص کن که هست / شخصها در بسط ناظر محتجبست
شب غلط بنماید و مبدل بسی / دید صائب شب ندارد هر کسی

هم شب

هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشنست / می شناسم باد خرکره منست
در میان بیست باد آن باد را / می شناسم چون مسافر زاد را
خواجه بر جست و بیامد ناشکفت / روستایی را گریبانش گرفت
کابله طرار شید آورده / بنگ و افیون هر دو با هم خورده
در سه تاریکی شناسی باد خر / چون ندانی مر مرا ای خیره سر
آنکه داند نیم شب گوساله را / چون نداند همره ده ساله را
خویشتن را عارف و واله کنی / خاک در چشم مروت می زنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجا بجز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر / در چنین بیخویشیم معذور دار

انکه مرد از بی خرد یعنی بلید / شرع او را سوی معذوران کشید
مست بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفلست او معاف و معفی است
مستیی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
بار بر گیرند چون آمد عرج / گفت حق لیس علی الاعمی حرج
بار که نهد در جهان خر کره را / درس که دهد پارسی بو مره را
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی / های هوی مستان ایزدی
که زمین را من ندانم آسمان / امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خر کره چنین رسوا کرد / هستی نفی ترا اثبات کرد
انچنین رسوا کند خورشید را / انچنین گیرد رمیده صید را

صد هزاران امتحانست ای پدر / هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی خسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم گردد او اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور / مست حق ناید بخود از نفخ صور
باده حق راست باشد نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید
بدرگی و منبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان بشیدی ای گراز

خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبهٔ یاران زنی
که نشناسم عمر از بولهب / باد خر کره شناسم نیم شب
ای خری کین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از رهروان کمتر شمر / تو حریف رهزنانی گه مخور
باز پر ار شید و سوی عقل تاز / کی برد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کردهٔ / خون رز کو خون ما را خورده
رو که نشناسم ترا از من بجه / عارف بیخویشم و بهلول ده
تو تو هم مستکنی از قرب حق / کم طبق گردد و نبود از طبق
این نمی بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا

آهن از داود

آهن از داود مومی میشود / موم در دستت چو آهن می‌بود
قرب حق و رزق بر جمله است عام / قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر / میزند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / که از آن نبود خبر مر بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی میخوری
شاخ خشک از قربت آن آفتاب / غیر زوتر خشک گشتن گو میاب
بنگر آن کان شاخ خشک از وی چرد / غیر خشکی می‌نبر خیری دگر
آنچنان مستی مباش ای بیخرد / که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه زان مستان که چون می میخورند / عقلهای پخته حسرت میبرند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیر گیر

ای بخورده از خیال جام هیچ
همچو مستان حقایق بر بسیج

می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار
ای تو این سو نیستی آن سو گذار

گر بدان سو راه یابی بعد از آن
گه بدین سو گه بدان سو سر فشان

جمله این سویی از آن سو گپ مزن
چون نداری مرگ هرزه جان مکن

آن خضر جان کز اجل نهراسد او
شاید ار مخلوق را نشناسد او

کام از ذوق توهم خوش کنی
در دمی در خیک و خود را کش کنی

پس به یک سوزن تهی گردی ز باد
این چنین فربه تن عاقل مباد

کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا
کی کند چون آب بیند آن وفا

آن شغالک رفت اندر خم رنگ
اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ

پس برآمد

پس برآمد پوستش رنگین شده
که منم طاوس علیین شده

پشم رنگین رونق خوش یافته
آفتاب آن رنگها بر تافته

دید خود را سرخ و سبز و فور و زرد
خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالک حال چیست
که ترا در سر نشاطی ملتویست

از نشاط از ما کرانه کرده‌ای
این تکبر از کجا آورده‌ای

یک شغالی پیش او شد کای فلان
شید کردی یا شدی از خوش‌دلان

شید کردی تا به منبر بر جهی
تا ز لاف این خلق را حسرت دهی

بس بکوشیدی ندیدی گرمیی
پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی

صدق گرمی خود شعار اولیاست
باز بی‌شرمی پناه هر دغاست

که التفات خلق سوی خود کشند
که خوشیم و از درون بس ناخوشند

دنبه پاره یافت شخصی مستهان — هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من — لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید — رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست — وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی طنین — که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد — کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا — یک کریمی رحم آوردی بما
راست گر گفتی کژ کم باختی — یک طبیبی داروی او ساختی
ور نمودی عیب کم کردی جفا — هم بدی مهمانی یک آشنا
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم — ینفع الصادقین صدقهم

کهف اندر کژ مخسب ای محتلم — آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش — از نمایش وز دغل خود را مکش
بر سبال چرب خود تکیه مکن — زانکه گربه بر دو بنه بی سخن
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان — هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش — امتحانها هست در احوال خویش
گفت ایزد از ولات تا بحین — یفتنون فی کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پدر — هین بکمتر امتحان خود را مخر
زانکه بودند ایمن از مکر خدا — امتحانها هست اندر ما مضی
عاقبت رسوایی آمد بارشان — هم شنوده باشی از اخبارشان

بلعم باعور و ابلیس لعین — ز امتحان آخرین گشته مهین

او بدعوی میل دولت میکند / معده اش نفرین سبلت میکند
کانچه پنهان میکند پیدا شکن / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی اند / کز بهاری لافد او وین دی اند
لاف داد او کرمها میکند / شاخ رحمت را از بن بر میکند
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر شده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می شغول / تو مشو هیچ از دعا کردن ملول

چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد ناگهان دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن هیچ سود
بهلوان را لاف کرم زو فناک / چون شنید این قصه گشت از غم هلاک
منفعل شد در میان انجمن / سر فرو برد و خمش گشت از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکلف راستی را شد غلام
راستی را پیشه خود کن مدام / تا شوی اندر دو عالم نیکنام

این شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامتگر بکوفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاوس نری چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر بوستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون کوبم منی

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان
ور تو دعوی میکنی یعنی بیار / که مخور ورنه بس کن و مخار

همچو فرعون مرصع کرده ریش / برتر از موسی پریده از زحیش
او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی اوفتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد / سجده افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجده خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی

موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسوایی‌ات / سرنگون افتادی از بالایی‌ات
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بیجمال و بی هنر / پیچ بر خود طاوسی مسر
زانکه طاوسان کنندت امتحان / خوار و بی رونق بمانی در میان

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشانی سهل‌تر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / وا شناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را میخری / امتحانی میکنی ای مشتری

میزنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون میبود / بانگ چاوشست پیشش میرود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود
پیش ازین زان گفته بودیم اندکی / خود چه گوییم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون واماندم از تعویقها
حملهٔ دیگر ز بسیاری شغل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل

گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را
گوش را یک نفس اینسو بدار / تا بگویم با تو از اسرار یار
مست بودند از تماشای اله / وز عجایبهای استدراج شاه

اینچنین مستست ز استدراج حق / تا چه مستیها بود معراج حق

دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها اندر گشود

مست بودند و رهیدند از کمند / های و هوی عاشقانه میزدند

یک کمین امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را میربود

امتحانها میکندشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر

خندق و میدان به پیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست

آن یکی کوهی و آن کوه بلند / برده دار زهر خوردی گزند

تا علف چیند ببیند ناگهان / بازی دیگر ز حکم آسمان

بر که دیگر براندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر

چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین کوه تا بدان

آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعه سرا

آن هزاران

آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش

چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی امان

او ز صیادان بکه بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته

شسته صیادان میان دو کوه / انتظار این قضای با شکوه

باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم بین

رستم ارچه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود

همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر شتر

باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان

مستی آن مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کی کند

آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش نماید چون درون دیده نور

قطره از بادهای آسمان / بر کند جان را ز می و ز ساقیان

ما چه مستیها بود املاک را / از جلالت روحهای پاک را
که بهویی دل در آن بربسته اند / خم باده این جهان بشکسته اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفار نهفته در قبور
نا امید از هر دو عالم گشته اند / خارهای بی نهایت کشته اند
پس ز مستیها بگشتندی ز تیغ / بر زمین باران بدادی چو میغ
گستریدی در زمین بیداد جا / عدل و انصاف و عبادات و غنا
این بگفتند و قضا میگفت زشت / پیش پایان دام ناپیدا بسست
هین مرو گستاخ در دام بلا / هین مرو کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان / می نیابد راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی و پی / بسکه تیغ قهر لاشی کرده شی
گفت حق که بندگان جفت عون / بر زمین آهسته میرانند هون

پا برهنه چون رود در خارزار / جز بمهل و فکرتی پرهیزگار
این قضا میگفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته اند / جز مر آنها را که از خود رسته اند
جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود / زار زاری کم گرچه صد خرمن بود
جهد بی توفیق کس را خود مباد / در جهان والله اعلم بالسداد

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هرچه او میدوخت آن تفتیق بود
در منجم بود در حکمش صد هزار / در معبر نیز ساحر بیشمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب

با معبر گفت و با اهل نجوم … چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم … راه زادن را چو رهبان میزنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن … رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه … سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس بفرمودند در شهر آشکار … که منادیها کنند از شهریار
الصلا ای جمله اسرائیلیان … شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب … بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود … دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی به ره در پیش او … بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر … در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنوند … تا نبیند رو بدیوار آورند

ور ببید

ور ببیند روی او مجرم شود … آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع … چون حریصست آدمی فیما منع

شد منادی در محلها روان … بانگ میزد کو یکی شادی کنان
که اسیران سوی میدان که روید … کز شهنشه دیدن و جودست امید
مژده بشنودند اسرائیلیان … تشنگان بودند بس مشتاق آن
حیله را خوردند و آنسو تاختند … خویشتن را بهر جلوه ساختند
از غرض غافل بدند و بیخبر … وز طمع رفتند بیرون سربسر
همچنین کانجا مغول حیله‌دان … گفت میجویم کسی از مصریان

مصریان را جمع آرید این طرف … تا درآید آنکه میباید بکف

هر کجا مصری بجمع آمدند / در بر آن میر یک یک می‌شدند
هر که می‌آمد بکف نایست این / هین زر آ خواجه وزان گوشه تشن
تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدین حیله زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان نیوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشت خو / در شکم‌خواران تو صاحب‌دل بجو
در تک دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان دوان
چون بحیلت‌شان بمیدان کرد او / روی خود بنمودشان تازه‌رو
کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا هم وعدها داد آن قباد

بعد ازان

بعد از آن گفت ای برای جانتان / جمله در میدان بخسپید ای شهان
پاسخش دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

شه شبانگه باز آمد شادمان / کامشب آن حملست دور از زنان
خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسب تو / هین مرو سوی زن ای مرد نکو
گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند / آنچه خوف جان فرعون آن کند
ایمن از عمران بد و افعال او / لیک خود آن بد خرابی حال او

خود کجا در خاطر فرعون بود / اینچنین تقدیر چون عاد و ثمود

شه برفت و او بران درگاه خفت / نیم شب آمد به پیشش جفت جفت

زن بر او افتاد و بوسید از لبش / برجهانیدش ز خواب اندر شبش

گشت بیدار او و زن را دید خوش / بوسه باران کرد از لب بر لبش

گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی

در کنارش درکشید از مهر مرد / بر نیامد با خود آن دم در نبرد

جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد

آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کین کشی

من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما مات است مات

مات و برد از شاه میدان ای عروس / آن مدان از ما مکن بر ما فسوس

بازعون

آنچه فرعون این می‌ترسید ازو / هست شد این دم که گشتم جفت تو

وا مکن زین هیچ از نهاد من سخن / تا نیاید بر من و تو صد حزن

عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها پدید آید ازین

در زمان از سوی میدان نعرها / می‌رسید از خلق و میشد بر هوا

شاه زان هیبت برون جست آن زمان / پا برهنه کین چه غلغلهاست هان

از سوی میدان چه بانگست و غریو / کز نهیبش می‌رمد جنی و دیو

گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیل شادند از تو شاد

از عطای شاه شادی می‌کنند / رقص می‌آرند و کفها می‌زنند

گفت باشد کین بود اما ولیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

این صدا حال مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پیر کرد
پیش می‌آمد پس میر نقیب / جمله او شب همچو حامل وقت زه
هر زمان میگفت ای عمران مرا / سخت از جا برده است این غو مرا
زهره نی عمران مسکین را که تا / باز گوید اختلاط جفت را
که زن عمران به عمران در خزید / تا که شد استارهٔ موسی پدید
هر پیمبر کاندر آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش / کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت / انچه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا بر فرق خاک

همچو اصحاب عزا آوازشان / بدگرفته از فغان سازشان
ریش و مو برکنده رو بدریدگان / خاک بر سر کرده پرخون دیدگان
گفت خیر است این چه آشوب است و حال / بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستارهٔ آن پسر شد عیان / کوری ما بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران وز نفاق / دست بر سر میزد که اه الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش / رفت چون دیوانگان بی‌عقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتهای بس خشن بر جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او / نردهای باژگونه باخت او

گفت شان شاه و مرا آن قدر نعمت سند | از خیانت و ز طمع نشکیفند
سوی میدان شان پس انگیختند | آبروی شاه را بر ریختند
دست بر سینه زدند اندر ضمان | شاه را ما فارغ آریم از غمان
عاقبت زینها تلف شد کار خام | شد بر فرعون بر خواند این تمام
چون شنید از غصه رو شد سیاه | خواند ایشان را ز خشم آن گروه
گفت ایشان را که هین ای خائنان | می بر آورد برزم شما را ای امان
خویش را مضحکه انداختیم | سالها با دشمنان در بار هم
تا که امشب جمله اسرائیلیان | دور ماندند از بلا آفات زنان
مال رفت و آبرو و کار خام | این بود یاری و افعال کرام
سالها او را خلعت میبرید | مملکتها را مسلم میخورید
از برای آنکه در روز چنین | فهم کرد آرید و کردیدم معین

ای آن

راستان این بود و فرهنگ و نجوم | طبل خود رانید و مکار بد و شوم
مر شما را بر درم آتش زنم | گوش و بینی و لبانتان بر کنم
عیش رفته بر شما ناخوش کنم | مر شما را هیزم آتش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو | که یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده ایم | وهم حیران زانچه ما ها کرده ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید | نطفه اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد | ما نگهداریم ای شاه و قباد
روز میلادش رصد بندیم ما | تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش | ای غلامان را تو افکار و هش
تا بنه مه میشمرد او روز روز | تا نپرد تیر حکم خصم دوز
چون میکان کرد بالا مکان حمله برد | خون جو ز ریز و بلاها را خرد

بر قضا هر کو شبیخون آورد | سرنگون آید ز خون خود خورد
چون زمین با آسمان خصمی کند | شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش چون نیچه زند | سبلتان و ریش خود بر میکند

بعد نه مه شه برون آورد تخت | سوی میدان و منادی کرد سخت
کای زنان با طفلکان میدان روید | تا ز داد و بخششم شادان شوید
آنچنانکه پار مردان را رسید | خلعت هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان اقبال امسال شماست | تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهند | کودکان را هم کلاه زر نهند
هر که او این ماه زاییدست هست | گنجها گیرد ز من باشد یقین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند | شادمان تا خیمهٔ شاه آمدند

هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر | سوی میدان غافل از دستان قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند | هر چه بد زان نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که هست این احتیاط | تا نروید خصم و نفزاید خباط

خود زن عمران که موسی زاده بود | دامن اندرچید زان آشوب و دود
بعد از آن دستان که آن اسک مازنان | کرد دیگر باین چه آورد از زنان
آن زنان قابله در خانه‌ها | بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست | نامد او میدان که او هم در شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست | کودکی دارد ولیکن پرفنیست
پس عوانان آمدند و طفل را | در تنور انداخت از امر خدا

وحی آمد سوی زن از دادگر | کز نسل آن خلیلست این پسر
در تنور انداز موسی را تو زود | ما نگه داریمش اندر نار و دود
عصمت یا نار کونی باردا | لا تکون النار حراً شاردا
زن بوحی انداخت او را در شرر | بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان خانه را جستند زود | هیچ طفلی اندران خانه نبود
پس عوانان بی‌مراد آنسو شدند | باز غمازان کزان واقف بدند
با عوانان ماجرا برداشتند | پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف | نیک نیکو بنگرید اندر غرف
بازگشتند آن عوانان جملگان | تا که موسی را بجویند آن زمان

باز وحی آمد که در آتش فکن | روی در امید دار و مو مکن

در فکن در نیلش و کن اعتمید | من ورا با تو رسانم رو سفید
مادرش انداخت اندر رود نیل | کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن پایان ندارد مکرهاش | جمله در پیچید هم در ساز پاش
صد هزاران طفل می‌کشت او برون | خصم اندر صدر خانه در درون
از جنون می‌کشت هر جا بد جنین | از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود | مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک ازو فرعون‌تر آمد پدید | هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها | این بخورد آنرا بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا | تا بیزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی‌غور و کران | جمله دریاها چو جوی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست | پیش الا الله آنها جمله لاست

چون رسید اینجا بیان سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بد اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تواست / تو بران فرعون بر خواهیش بست
آنچه گفتیم جملگی احوال تست / خود نگفتیم صد یکی زانها درست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر چون فسانه آیدت
چون خرابت میکند نفس لعین / دور می اندازدت سخت این قرین
این چراجها همه از نفس نیست / لیک مغلوبی ز جهل ای سخت سست
آتشت را هیزم فرعون نیست / ورنه چون فرعون او شعله زنیست
گلخن نفس ترا حاشاک هست / زانکه چون فرعون او را عون نیست
یک حکایت بشنو از تاریخ گو / تا بری زین راز سرپوشیده بوی

مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او می غیژ و او را می طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید / روی جانها زانجان جویان شوید
پرس پرسان هر دکانی جان هست / گوش را بر چار راه او نهید

هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی بسی
این همه جوها ز دریاییست ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف
زشتهای خلق بهر خوبی است / برگ بی برگی نشان طوبی است
جنگهای خلق بهر آشتی است / دام راحت دایما بی راحتی است
خشمهای خلق بهر مهرهاست / وز جفای خلق امید وفاست
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه میکند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی غمی
او همی جستی یکی مار شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف

اژدهایی

اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار میجست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویشتن بر دلق دوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه / میکشیدش از پی دانگانه
کاژدهایی مرده آوردهام / در شکارش من جگرها خوردهام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک

او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده مینمود
عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای اینجا موسی مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره خاکی ترا چون مرد ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سیند و زان سو زنده اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند / جوهر آهن بکف مومی کند
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری درکشد / استن حنانه آید در رشد

سنگ

سنگ بر احمد سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند
جمله ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسه تأویلها بربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده تأویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد / این دلالات همچو گفتن می بود
این بود تأویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال

چون جرس بیرون نیاید آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / میکشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه‌خواه / تا نهد هنگامه بر چارراه
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او شد هر یک از جهل خویش
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر شود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
حلقه گرد او چو زر کرده عرس / همچنانکه بت‌پرستان در کنش
مرد را از زن خبر نه ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام

چون همی حراقه جنبانید او / میکشیدند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسن‌های غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ و اتفاق انتظار / وز هیاهوی فغان بیشمار
وز غلو خلق و مکث اطراف / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند زان بانگ بلند / هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهای زشت غران همچو شیر

در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خونخوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست
شهر خالی گشت و اژدرها نماند / سوی که کرد از بیابان بر فشاند
نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمک است آن اژدها از دست فقر / پشه گردد ز مال و جاه صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق

تا فسرده

ل

تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اوئی چو او یابد نجات
مات کن او را و آمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاش مردهٔ ریکت بر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست همچندانکه ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او
در طمع هم خویشتن هم آن دو دام / لقمه شد والله اعلم بالسداد

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در گریزید از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینه مرد و زن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد / از خلافت مردمان را بسید
من هم از شرت اگر پس محرمم / در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل ازین بر کن که بفریبی مرا / یا بجز فی لس روی گردم ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

گفت با هر چه امرش اگر هست / گر بریزد خونم امرش پاک هست

راضیم

راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و زشتخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن می‌گویم این بهر خدا / از سپید رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگان / آدم و ابلیس منهاج نشان
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بر بند و بر گردان ورق

گفت فرعونش ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم اندر مراست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان / از همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی و دو روز / تا چهل روزم گذاری جان فروز

گفت موسی این امر از دستور نیست / بنده‌ام امهال تو مأمور نیست

گر تو خود چیری مرا خود یار نیست / بنده فرمانم بدانم کار نیست

می‌زنم با تو بجد تا زنده‌ام / من چکاره نصرتم من بنده‌ام

می‌زنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم را از خصم جدا

گفت نی نی مهلتی باید نهاد / عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد

حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع مهراس از آن

این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع

تا بکوشد او که نی من خفته‌ام / تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام

حیله‌هاشان را همه برهم زنم / وانچه افزایند من برکم زنم

آب را اندر دمی آتش کنم / نوش خوش گیرند و من ناخوش کنم

مهر پیوندند و من ویران کنم / آنچه اندر وهم ناید آن کنم

تو مترس و مهلتی ده هم دراز / گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی ز ما

او همی شد اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب

چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را میکرد ریگ او زیر سم

سنگ و آهن را بدم در می‌کشید / خرد می‌خایید آهن را پدید

در هوا میکرد خود بالای برج / که هزیمت میشد از وی روم و گرج

کفک می‌انداخت چون اشتر ز کام / قطره‌ای زان بر هر که میشد جذام

ژغ ژغ دندان او دل می‌شکست / جان شیران سیه می‌شد ز دست

شد بقوم خود بشنید آن مجتبی   شد قی او بگرفت و باز او شد عصا

تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب   پیش ما خورشید و پیش خصم شب

ای عجب چون می نبینند این سپاه   عالمی پر آفتاب چاشتگاه

چشم باز و گوش باز و این ذکا   خیره‌ام در چشم‌بندی خدا

من ز ایشان خیره ایشان هم ز من   از بهار خار ایشان من سمن

پیششان بردم بسی جام رحیق   سنگ شد آبش بدین فریق

دسته گل بستم و بردم به پیش   هر گلی چون خار گشت و نوش نیش

آن نصیب جان بیخویشان بود   چونکه با خویشند پیدا کی شود

خفته بیدار باید پیش ما   تا به بیداری ببیند خوابها

دشمن این خواب خوش شد فکر خلق   تا نخسبد فکرش بستست حلق

حیرتی باید که روبد فکر را   خورده حیرت فکر را و ذکر را

هرکه کاملتر بود

هرکه کاملتر بود او در هنر   او بمعنی پس بصورت پیشتر

راجعون گفت و رجوع این بود   که گله وا گردد و خانه رود

چونکه وا گردید گله از ورود   پس فتد آن بز که پیش‌آهنگ بود

پیش افتد آن بز لنگ پسین   اضحک الرجعی وجوه العابسین

از گزافه کی شدند این قوم لنگ   فخرها دادند و بخریدند ننگ

پاشکسته میروند این قوم حج   از حرج راهیست پنهان تا فرج

دل ز دانشها بشستند این فریق   زانکه این دانش نداند آن طریق

دانشی باید که اصلش زان سرست   زانکه هر فرعی به اصلش رهبرست

هر پری بر عرض دریا کی پرد   تا لدن علم لدنی میبرد

پس چرا علمی بیاموزی بمرد   کش بباید سینه را زان پاک کرد

پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش   وقت واگشتن تو پیش‌آهنگ باش

آخرون السابقون باش ای ظریف — بر شجر سابق بود میوه ظریف

گرچه میوه آخر آید در وجود — اولست زانکه او مقصود بود

چون ملایک گوی لا علم لنا — تا بگیرد دست تو علمتنا

گر درین مکتب ندانی تو هجی — همچو احمد پری از نور حجی

گر نباشی نامدار اندر بلاد — گم نه والله اعلم بالعباد

اندرین ویران که آن معروف نیست — از برای حفظ گنجینه زرست

موضع معروف کی بنهند گنج — زین قبل آمد فرج در زیر رنج

خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک — بگسلد اشکال را استور لیک

هست — هر خیالی را بروبد نور روز

هم — کین سوال آمد ازانسو مر ترا

تاب لاشرقی و لاغرب مهست

ایکه ازمعنی چه میجوئی صدا

هم ازانسو جو که وقت درد تو — میشوی در ذکر

وقت درد و مرگ آنسو مینمی — چونکه دردت رفت

وقت محنت گشته‌ای الله گو — چونکه محنت

هرکه بشناسد بود دایم بر آن — این ازان آمد که حق را بیگمان

وانکه در عقل و گمان هستش حجب — گاه پوشیدست و گه

عقل جزوی گاه چیره گه نگون — عقل کلی ایمن از

عقل بفروش و هنر حیرت بخر — رو بخواری

تا بجو آیی ز کربایی درون — ساکنان در محفل لا یفقهون

ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم — کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم

من عدم و افسانه گردم در حنین — تا تقلب یابم

این حکایت نیست پیش مرد کار — وصف حالست و قرار روزگار
آن اساطیر اولین که گفت عاق — حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست — ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتوست — هر دو یک چیزند پنداری دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر — بام زیر زید و بر عمران زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس — سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن — قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند — بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد بازگرد — سوی فرعون و دغاتا چه کرد

چونکه موسی بازگشت و آن بماند — اهل رای و مشورت را پیش خواند

مجتمع گشتند و بعد از روزهای — هر یکی کردند عرض فکر و رای
عاقبت هامان پرفسون دون — رای پیش آورد و کردش رهنمون
کای شه صاحب ظفر چون غم فزود — ساحران را جمع باید کرد زود
در ممالک ساحران داریم ما — هر یکی در سحر فرد و پیشوا
مصلحت آنست کز اطراف مصر — جمع آرد شان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان — هر نواحی بهر جمع ساحران
هر طرف که ساحری بد نامدار — کرد پران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر — سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار — در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب — آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده — دست از حسرت برخها بر زده

صد هزاران همچنین در جادوی / بوده منشی و نبوده چون روی
چون مدینه آمد آن پیغام شاه / کز شما شاهست اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره‌ای می‌باید اندر ساحری / تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانو است / حل مشکل را دو زانو جادو است
بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را رهنما
بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه

بعد از آن

بعد از آن گفتند ای بابا بیا / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند / آبرویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای
آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیایی برزنیم
نا امیدانیم امیدی رسد / راندگانیم و کرم ما را کشد

گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم نشانی با شما / تا شود پیدا شما را این خفا

نور چشمانم چو آنجا که روید / از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدندش بدانکه ساحر است / چاره بر تو حاضر است
ور شبانی هان و هان کان ایزدیست / او رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید بنزدش گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن قصد او ساکن
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و رهنماست
جادویی که حق کند حق است و راست / جادویی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطعست / گر بمیرد نیز حقش رافعست

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم حافظم / طاعنان را از حدیثت رافضم
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میکنند / چون نماز آرند پنهان میشوند

از هراس آن سگ کفار لعین دیو هست پنهان میشود در زیر زمین
من مناره بر کنم آفاق را کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما تو مترس از نسخ دین مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته چون عصایش دان تو آنکه گفته
قاصدان را بر عصایت دست نی تو بخفت ای مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند قوس نورت تیردوزش میکند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

جان بابا چونکه ساحر خواب شد کار او بی رونق و بیتاب شد
هر دو از گورش روان گشتند تفت تا بمصر از بهر آن
چون بمصر از بهر آن کار آمدند طالبی موسی و جای او شدند
اتفاق افتادشان کان روز ورود او بزیر ظل نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم عیان کش بنخلستان بجوئید آن زمان
چون بیامد دید در خرمابنان خفته کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل خود چه بیند دید اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر گر بخسپد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نئی بیدار باش طالب دل باش و در پیکار باش

ور دل بیدار شد منجیت خوش	نیز غایب ناظر از [illegible]
گفت پیغمبر که خسپد چشم من	لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدار است حارس خفته گیر	جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی	در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز	بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود	کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز	اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا	کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد	هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب	غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقین شان شد که هست از آسمان	زانکه می‌دیدند حد ساحران

بعد از آن

بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید	کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان	سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسد	امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه	ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند	پیش موسی بر زمین سر میزدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام	گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار	اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا	در نبرد آیید بهر پادشا
پس زمین را بوسه دادند و شدند	انتظار وقت و فرصت میبدند

تا بفرعون آمدند آن ساحران   دادشان تشریفهای بس گران
وعدهاشان کرد و پیشین هم بداد   بندگان و اسپان و نقد و جنس زاد
بعد از آن میگفت هین ای سابقان   گر فزون آید اندر امتحان
برفشانم بر شما چندان عطا   که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه   غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان   کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست   کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک   نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست   باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج   نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این فتیله دیگرست   لیک نورش نیست دیگر زان سرست

گر نظر در شیشه داری گم شوی   زانکه از شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی   از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود   اختلاف مؤمن و گبر و جهود

پیل اندر خانهٔ تاریک بود   عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی   اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود   اندر آن تاریکیش کف می بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد   گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید   آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود   گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست   گفت خود این پیل چون تختی بدست

همچنین هر یک بجزوی کو رسید — فهم آن میکرد هر جا می‌تنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف — این یکی دالش لقب داد آن الف
در کف هر یک اگر شمعی بدی — اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس — نیست کف را بر کل او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر — کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب — کف همی بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم — تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب — آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش — روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب — کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان — که خدا افکند این زه در کمان

این

این سخن هم ناقص است و ابترست — آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگویم زان بلغزد پای تو — ور نگویم هیچ از آن ای وای تو
ور بگویم در مثال صورتی — بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین — سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی — یا مگر پا را ازین گل برکنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست — این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی — بس غنی گردی ز گل در دل روی
فارغ و مستغنی از گل سوی دل — میروی بی قید و حر از اهل گل
شیرخواره چون ز دایه بگسلد — لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب — جو فطام خویش از قوت القلوب
قوت حکمت خور که شد نور ستیر — ای تو نور بی‌حجب را مستتر

تا پذیرنده شوی آن نور را / تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بر گردون سفر بیچون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو برخواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بربند وانگه گوش دار
نی نگویم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری نی ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوهای نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون آشامیست

چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنو از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن توی زفتت که آن نهصد توست / قلزمست و غرقه گاه صد توست
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچه ناید در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه ناید در خطاب و در کتاب
دم مزن تا بشنوی زان مه لقا / الصلا ای کیمیا زان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بی زبان گاهی قم تعال

دم مزن تا دم زند بهر تو روح   آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا می‌کرد او   که نخواهم کشتی نوح عدو

هی بیا در کشتی بابا نشین   تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم   من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست   دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع‌کش   جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بران کوه بلند   عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان   جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام   که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا   من بری‌ام از تو در هر دو سرا

هی ملی

هین مکن بابا که روز ناز نیست   مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست   اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم   نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید   ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز   نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی   ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار   اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای   باز میگویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی   تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت   خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر   بشنوی یکبار تو پند دگر

همچنان میکفت او پند لطیف / همچنان میکفت او دفع عنیف
نه پدر از نصح کنعان سیر شد / نه دمی در کوش آن ادبیر شد
اندرین کفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح کفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من کلیم
کفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندانت تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی دندان نکردد زار ازو / کرچه بود آن تو شو بیزار ازو
کفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همیدانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن

زنده از تو

زنده از تو شاد از تو عائلی / مغتذی بی واسطه و بی حائلی
متصل نی منفصل ای کمال / بلکه بی‌چون و چکونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نکنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده در ماجرا
با تو میکفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن
نه که عاشق روز و شب کوید سخن / کاه با اطلال کاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا میکوید آن مدحت کرا
شکر که طوفان کنون بکماشتی / واسطه اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نه ندائی نه صدائی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه وا کوید جواب

تا منی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
ان که بت مثال سنگ لاخ / موش را شاید نه یار دمساز
من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من
باز بین آن به که همواره کنی / نیست همدم با قدم یاری کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیکن از احوال آگه میکنم
گفت نه نه راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانی غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع او کافر بودم
در میان این دو فرقی بس خفیست / خود شناسد آنکه در ره صفیست

عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود

دی سؤالی کرد سایل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکته الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نه قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نه ازین رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست

کفر جهل است و قضای کفر علم / هر دو یک کی باشد آخر حلم و ظلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود

آن یکی مردی دومو آمد شتاب / پیش یک آیینه دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این جواب و این سؤال است ای گزین / که سر اینها ندارد مرد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را

گفت سیلی زن سؤالت میکنم / پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بیدردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین
دردمند از انبا نشد فکر عنز / خواه در مسجد برو خواهی بکر
جز غم نیست صاحب درد را / می شناسد گرد را و مرد را
حکم حق را بر سر و رو می نهد / حفظ و فکر خویش یکسو می نهد

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش در آگند و رسید / قشرها شد بس رقیق و وا کفید

قشرهای نغز و بادام هم / مغز چون اگندشان شد پوست کم
مغز علم افزود و کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو زد طالب است / وحی برق نور را سوزنده است
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر کرا محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز
باز در وقت تحیر امتیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
چون عصا معشوق عمیان می‌بود / کور خود صندوق قرآن می‌بود
آفت کوران / از حروف مصحف و ذکر و نذر

باز صندوقی پر از قرآن به است / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در وصول / زشت باشد جستن نامه رسول

داستان مشغول شدن عاشقی بعشق‌نامه خواندن و مطالعه کردن در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند   نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا   زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گریه و افغان و حزن و زرد خویش   ذکر پیغام رسول از ذکر خویش
همچنین میخواند با معشوق خود   تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست   گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان   نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک   من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال   نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام   دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی   راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت من پس نیستم معشوق تو   من ببلغار و مرادت در قتو

عاشقی تو

عاشقی تو بر من و بر حالتی   حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم مطلوب کلی تو من   جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی   عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یک تو بود   مبتدا و منتهاات او بود
چون بیابی‌اش نمانی منتظر   هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال   بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند   چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوفست او   منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او   دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود   خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش   نه چو محرومست در حال و کشش

باشد ابن الوقت صوفی در مثال / لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می تنی
آنکه ناقص گهی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه عاقل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است / یک زمانی آب و یکدم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال / انچنین کس فارغ از اوقات و حال
غرقه نوری که او لم یولدست / لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده / ورنه وقت مختلف را بنده

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و مطلوب خویش
منگر اندر تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی میطلب / آب میجو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد / کو باخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح / میزند نعره که می آید صباح
گرچه آلت نیستت تو میطلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی

گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست

هر چه داری تو ز مال و پیشه / نه طلب بود اول و اندیشه

هر که چیزی جست بی شک یافت او / چون بجد اندر طلب بشتافت او

یافتی و شد میسر بی خطر / چون نهادی در طلب پای ای پسر

هان مباش ای خواجه یکدم بی طلب / تا بیابی هر چه خواهی ای عجب

عاقبت جوینده یابنده بود / هر که در خدمت شتابنده بود

در طلب چالاک شو تو بی حجاب / میطلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا کردی که مرا روزی حلال ده بی رنج کسب

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی

این دعا میکرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی ده مرا

چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی

بر خران پشت ریش بی مراد / بار اسبان و استران نتوان نهاد

کاهلم چون آفریدی ای ولی / روزیم هم ده ز راه کاهلی

کاهلم چون سایه خسپم در وجود / خفتم اندر سایه افضال و جود

کاهلان را سایه جنبانی مگر / روزیی بنوشته نوعی دگر

هر کرا پاییست جوید روزیی / هر کرا پا نیست کن دلسوزیی

رزق را میران بسوی آن حزین / ابر را با بخشش سوی هر زمین

چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دو تو

طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش

روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب

مدتی بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه تا ضحی

خلق می‌خندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر بیگار او

که چه می‌گوید عجب این سست‌ریش / یا کسی دادست او را بنگ حشیش

راه روزی کسب و رنجست و تعب / هر کرا او پیشه‌ای داد و طلب

اطلبوا الارزاق من اسبابها / ادخلوا الاوطان من ابوابها

شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون

با چنان عزی و نازی کاندروست / که گزیدستش عنایتهای او

معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد

هیچکس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آواز همچون ارغنون

که بهر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرده نیست

شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن

کوه و صحرا هم رسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش

این و صد چندین مر او را معجزات / نور رویش بی‌جهات و در جهات

با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جست و جو

بی زره‌بافی و رنج روزیش / می‌نیاید با همه پیروزیش

اینچنین مدبر همی خواهد که او / گنج یابد تا رود باشی فرو

اینچنین مخذول واپس مانده / خانه کنده دون و گردون رانده

اینچنین مدبر همی خواهد که زود / بی تجارت پر کند دامن ز سود

اینچنین گیجی بیاید در میان / که برآید بر فلک بی نردبان

این همی گفتش به تسخر رو بگیر / که رسیدت روزی آمد بشیر

وان همی خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه ای سالار ده

او ازین تشنیع مردم وین فسوس / کم نمیکرد از دعا و چاپلوس

تا که شد در شهر معروف و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر

شد مثل در خام طمعی آن گدا / او ازین خواهش نمی آمد جدا
کم منی کرد از دعا و ابتهال / کرد اجابت مستعان ذوالجلال

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی یحب الملحین فی الدعا زیرا که عین خواست حق سبحانه و تعالی الحاح خواهنده است از آنچه میخواهد ازو و عذر گفتن نظم و مدد خواستن

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا میکرد بازاری و آه
ناگهان در خانه اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست در بند و کلید
گاو گستاخ اندران خانه بجست / مرد بر جست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تأمل بی امان

چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش بر کند در دم شتاب
وین تقاضا کرد در من همچنین / چون تقاضا میکنی اتمام دین
سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر ببخشش در سر ای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بنده امر تو اند از ترس و بیم
چون مسبح کرده هر چیز را / ذات با تمییز و بی تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوع دگر / گوید او از حال آن این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بیخبر از یکدگر اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال یکدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در

چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بدانم سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بیخبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همیگوید که او ضالست و گم / بیخبر از حال او وز امر قم
وان همیگوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند / جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی می برند / سوی لانهٔ خود بیک پر می پرند

بیان مثال ظن و یقین در علم

علم را دو پر

علم را دو پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن بپرواز ابترست
مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت و خیزان میرود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وا رست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ و پرها بر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می پرد چون جبرئیل / بیگمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه گویندش تو بی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت

هیچ کس را ده نبیند در خیال — با لطیف طاعنان رنجور حال
کاین چنین باشد مکر در کل حال — مطمئن و موقن بی احتمال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم

کودکان مکتبی از اوستاد — رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار — تا معلم درفتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی — که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار — هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرک‌تر این تدبیر کرد — که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست — این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین — تو برادر هم مدد کن اینچنین
چون درآیی از در مکتب بگو — خیر باشد اوستا احوال تو

آن خیالش

آن خیالش اندکی افزون شود — کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سیوم و آن چارم و پنجم چنین — در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر — متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای زکی — باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق — که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را — تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه — عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر — که میان شاهدان اندر صور

بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول از تحصیل علم است

زین قبل فرمود احمد در مقال — در زبان پنهان بود حسن رجال

اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود

بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال

تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند

باطلست این زانک رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی

بکذرد از اندیشهٔ مردان کار / عاجز آید کارشان در اضطرار

بر دمید اندیشه زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد

خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست

تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت سوی مکتب روان

جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر

زانکه منبع

زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آمد همیشه پای را

ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان

او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام

گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا

نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد

اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین

همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود او در شگفت

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم خلقان

سجده خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد

گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهتک

که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر

عقل خود وی آتش و وهم او دخان ... زانکه در ظلمات او راست وطن

بر زمین گر نیم گز راهی بود ... آدمی بی وهم ایمن میرود

بر سر دیوار عالی گر روی ... گر دو گز عرضش بود کژ میشوی

بلکه می افتی ز لرز دل بوهم ... ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

در رشک بردن استاد بر شاگرد

گفت استادی حسود از وهم وی ... بر جهید و مسکین بید او کلیم

خشمگین با زن که مهر او سست ... من بدین حالم نه پرسید او نخست

خود مرا آنکه بکرد از رنگ من ... قصد دارد تا رهد از ننگ من

او بجستن جلوه خود مست گشت ... بیخبر کز بام من افتاد طشت

آمد و در را ببندی و راد ... کودکان اندر پی آن استاد

گفت زن خیرست چون زود آمدی ... که مبادا واقف تشکیل بد آیدی

کفت کوری

گفت کوری رنگ و حال من ببین ... از غم بیگانگان اندر حنین

تو درون خانه از بغض و نفاق ... می نبینی حال من در احتراق

گفت زن ای خواجه رنجی نیستت ... وهم و ظن لاش بی معنیستت

گفت ای غر تو هنوزی در لجاج ... می نبینی این تغیر وز انحراج

گر تو کوری و کر شدی ما را چه جرم ... ما درین رنجیم و در اندوه و گرم

گفت ای خواجه بیارم آینه ... تا بدانی که ندارم من گنه

گفت رو رو چه تو چه آیینه ات ... دایما در بغض و کینی و عنت

جامه خوابی بر آر و گستر ان ... تا بخسپم که سر من شد گران

زن توقف کرد مرد ش بانگ زد ... که عدو زوتر ترا این می سزد

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن از رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد دش بنجو ... گفت امکان نی و خاطر پر سوز

گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم چه شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبود دستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض / ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیال بد زند / فعل دارد زن که خلوت میکند
مر مرا از خانه بیرون میکند / فعل بهر فسق فعل و افسون میکند
جامه خواب افکند استا اوفتاد / آه و آه و ناله از وی می بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان / درس میخواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و هم رندانیم / بد بنائی بود و ما بد بانیم
هین و کر اندیشه باید نمود / تا ازین محنت فرج یابیم زود

دویم بار دیگر وهم افکندن کودکان استاد را که آواز قرآن خواندن درد سر می افزاید شما را

کودکان

گفت آن زیرک که ای قوم پسند / درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست میگوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید

علاج جستن یافتن کودکان [illegible]

سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها / همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادران‌شان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب و شما با لهو جفت
وقت تحصیل است اکنون مر شما / میگریزید از کتاب و استا
عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا

مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما به صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان بعیادت اوستاد

بامدادان آمدند آن مادران / پرسش استا ز هر کوته روان
خفته اوستا همچو بیمار گران / در رو سر را ببسته چون زنان
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی میکند آهسته او / جملگان گشته همه لاحول گو
خیر باشد اوستا این درد سر / جان تو ما را نبوده زین خبر
گفت من هم بی خبر بودم از این / آگهم این کودکان کردند هین
من بدم غافل بشغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنج ثقیل

چونکه

چونکه مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر / که ز مشغولی بشد زایشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست و پایش را ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در ضرر / خون از او بسیار رفته بیخبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست
آستین دست روح است و پای موزهٔ پای روح است

تا بدانی کین تن آمد چون لباس / رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشتر است / غیر ظاهر دست و پای دیگر است
دست و پا در خواب بینی و ائتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن تویی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم و جان بیرون شدن
روح دارد بی بدن بس کار و بار / مرغ باشد در قفس بس بیقرار
باش تا مرغ از قفس آید برون / تا ببینی هفت چرخ او را زبون
یک حکایت گویمت گر بشنوی / در حقیقت بر حقیقت بگروی

حکایت آن درویشی که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی
گر با همه‌ای چو بی منی بی همه‌ای / ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای

بود درویشی به کهساری مقیم / خلوت او را بود هم یار و ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر

همچنا

همچنانکه عاشقی بر سروری / عاشق است آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند / جاهلان آخر به سر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه رو مرا غربال نیست / گفت میزان ده بدین تسخر مایست
گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان

من ترا از روی که میخواهم بدان	خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنودم سخن کر نیستم	تا نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش	دست لرزان جسم تو نامنتعش
این شنیدم لیک پیری ناتوان	دست از ضعفت لرزان همی زمان
وان زر تو هم قراضه خورد و مرد	دست لرزد پس بریزد زر خورد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار	تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری	گوییم غربال خواهم ای جری
تا بیزم خاک و زر جویم ازان	کی بود غربال را در دکان
من ز اول دیدم آخر را تمام	جای دیگر رو ازینجا والسلام
هر که اول بین بود اعمی بود	هر که آخر دید نا اعمی بود
هر که اول بنگرد پایان کار	اندر آخر او نگردد شرمسار

حکم

حکم چون در عاقبت اندیشیست	پادشاهی بنده دوراندیشیست
عاقبت بینان بوند اهل رشاد	درگذر والله اعلم بالرشاد
این سخن پایان ندارد ای اخی	قصهٔ آن مرد زاهد بازگوی

قصهٔ آن ابله [illegible]

[illegible]

[illegible]

کین تمام اکنون جلیت شیخ خورد	کاندر آن گهها بود تن خسته خرد
اندر آن کهبود اینجا نثار رو	سست وام مرد و وا بازشمار
قوت آن روز لیست پز از ما	غیر آن چیزی نخوردی در ایام
گفت آن درویش یارب با تو من	عهد کردم زین جلیم در زمن
خود نه چینیم میوه در کل حصن	جز غریبی را نگویم که بچین

جز از آن میوه که باد انداختش / نی از آن میوه که شاخ افراختش

مدتی پرهیز خود بودش وفا / تا در آمد امتحانات قضا

زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان بر زنید

زانکه حکم کار در دست منست / اختیار جملگان پیش منست

هر زمان دل را دگر میلی دهم / هر نفس بر دل دگر داغی نهم

کل اصباح لنا شان جدید / کل شیء عن مرادی لا یحید

در حدیث آمد که دل همچون پریست / در بیابانی اسیر صرصریست

باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف

در حدیث دیگر این دل دان چنان / کاب جوشان ز آتش اندر قازغان

هر زمان دل را دگر رایی بود / آن نه از وی لیک از جایی بود

پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل

این هم

این هم از تاثیر حکمست و قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر

نیست خود از مرغ پران این عجب / که نبیند دام و افتد در عطب

این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی می‌پرد با پر خویش

تشبیه نهاد دام قضا بصورت پنهان اثر پیدا

بنگر اندر دلق مهتر زاده / سر برهنه در بلا افتاده

در هوای نیک کاری سوخته / اقمشه و املاک خود بفروخته

خوار گشته در میان قوم خویش / همتش نایاب و دل ریش از هم کیش

خانمان رفته شده بدنام و خوار / کام دشمن برده و داده بادوار

زاهدی پندش بگوید ای کیا / همتی میدار از بهر خدا

کاندرین ادبار زشت افتاده ام / مال و زر و نعمت اکنون داده ام

همی تا بو که من زین چه رهم / زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا میخواهد او از عام و خاص / تا که یابد کلیدی از غم خلاص
دست بازو پای باز و بند نی / نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند میجویی خلاص / وز کدامین حبس میجویی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی / که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است / بدتر از زندان و بند آهن است
زانکه آهنگر مر آنرا بشکند / حفره گر هم خشت زندان بر کند
ای عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید / که پدید آید برو هر ناپدید

باقیانش حمل بر تاویل کنند / کین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تاثیر آن پشتش دوتو / گشته و نالان شده در پیش تو
که دعایی همتی تا وارهم / تا ازین بند گران بیرون جهم
آنکه بیند این علامتها پدید / چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال / که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن اسیر

… نقض عهد کردن و چیدن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن

پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری میگریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را وا کشید
باد آمد شاخ را سرزیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت و جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بیوفا

چونکه از امرودبن میوه شکست / گشت اندر نذر و عهد خویش سست

هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوش او کشید

مخلصان باشند دایم در خطر / امتحانها هست در راه ای پسر

عهد را باید وفا ای جان من / تا نمانی شرمسار و ممتحن

یا مکن نذری که نتوانی وفا / بر خطر منشین و بیرون آ هلا

نذر را باید وفا در راه حق / لیک حق با خود کرا اندر سبق

قوت از کو که با پایان برم / عاجزیم و ناتوان و مضطریم

گر نه فضلت دستگیر ما بود / وای بر ما زانکه رسوایی بود

نذر ما را با وفا پیوسته دار / عهد ما را از کرم بربسته دار

بازگشتم سوی قصه کان فقیر / عهد چون بشکست در دم شد اسیر

غیرت حق گوشمالش داد زود / زانکه فرمودست اوفوا بالعقود

جمعی از دزدان

جمعی از دزدان بد آنجا بگر / در میان آورده بخش سیم و زر

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش

اتفاقا دزد چندی تاختند / و اندر آن کهسار مسکن ساختند

بیست از دزدان بد آنجا و بیش / بخش میکردند مسروقات خویش

شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه بر افتادند زود

شحنه حالی عزم آن کهسار کرد / جمله را بگرفت و بست آن شیرمرد

پس بفرمود از غضب جلاد را / دست و پای هر یک از تن کن جدا

هم بدانجا پای چپ و دست راست / جمله را ببرید و غوغایی بخاست

دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را میخواست هم کردن سقط

در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ بر زد کای عوان اینک ببین

این فلان شیخ است و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا

آن عوان آمد ربود جامه‌ش زود رفت پیش شحنه داد کاهش تفت
شحنه آمد سر برهنه عذر خواه که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت مبدا ام سبب این نشتر را می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت پیمان او پس ببستم بر دو دستان او
من شکستم عهد و دانستم بدا تا رسید این شوم را جرات بد
دست و پای ما و معزول بوست باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این اگر کردم حلال تو ندانستی ترا نبود وبال
وانکه او داند او فرمان رواست با خدا سامان تحسین کراست
ای بسا مرغی پریده دانه جو که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده در مغص بر کنار بام محبوس قفص

ای بسا ماهی

۸۴

ای بسا ماهی در آب دوردست گشته از حرص گلو محبوس شست
ای بسا مستور در پرده بده شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک خو از گلوی و شومی او زرد رو
ای بسا حاجی بحج رفته بعشق وقت بازآمد شده او یار فسق
ملکه آن هاروت و ماروت از شراب دور ماندند از فلک وز افترا
بایزید از بهر این کرد احتراز دید از خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذوفنون دید علت خوردن از بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب آنچنان کرد و خدا آن داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست مرد زاهد را در شکوه بست
انجیلش با چو یک بسته در شد صد در دیگر برو اشکسته شد

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق		کرد معروفش بدین آفات حلق

گر تو نام اوش خواهی ای روان		هین که بوالخیر تیناتی بخوان

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

در عریش او را یکی زایر بیافت		کو بهر دو دست می زنبیل بافت

گفت او را ای عدو جان خویش		در عریشم آمدی سر کرده پیش

این چرا کردی شتاب اندر سباق		گفت از افراط مهر و اشتیاق

پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا		لیک مخفی دار این را ای کیا

تا نمیرم من مگو این با کسی		نی قرینی نی حبیبی نی خسی

بعد از آن قوم دگر از روزنش		مطلع گشتند بر بافیدنش

گفت حکمت را تو دانی کردگار		من کنم پنهان تو کردی آشکار

آمد الهامش که یکچندی بدند		کاندرین غم بر تو منکر می شدند

که مگر سالوس بود او در طریق		که خدا رسواش کرد اندر فریق

من نخواهم کان رمه کافر شوند		در ضلالت در گمان بد روند

این کرامت را بکردیم آشکار		که دهیمت دست اندر وقت کار

تا که این بیچارگان بدگمان		رد نگردند از جناب آسمان

من ترا بی این کرامتها ز پیش		خود تسلی دادم از ذات خویش

این کرامت بهر ایشان دادمت		وین چراغ از بهر آن بنهادمت

تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن		ترسی و ز تفریق اجزای بدن

وهم تفریق سر و پا از تو رفت		دفع وهم اسپر رسیدت بس زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحرانی را که فرعون لعین		کرد تهدید سیاست بر زمین

که ببرم دست و پاتان از خلاف		پس در آویزم ندارمتان معاف

او همان دیدست کاینشان در جهان
وهم و تخییل و فند و وسواس و گمان

که بودشان کژ ره و تحویل و ترس
از توهمها و تهدیدات نفس

او ندیدست کاینشان سترده اند
بر دریچه نور دل بنشسته اند

سایه خود را ز خود دانسته اند
جاکامی حیث و کش و برجسته اند

هاون گردون اگر صد بارتان
خورد کوبد اندرین گلزارتان

اصل این ترکیب را چون دیده اند
از فروع وهم کم ترسیده اند

اینجهان خوابست اندر ظن مایست
گر رود در خواب دستی باک نیست

گر بخواب اندر سرت ببرید گاز
هم سرت برجاست هم عمرت دراز

گر ببینی خواب در خود را دو نیم
تندرستی چون بخیزی ای سقیم

حاصل اندر خواب نقصان بدن
نیست باکی از دو صد پاره شدن

این جهان را که بصورت قایمست
گفت پیغمبر که حلم نایمست

از ره تقلید

از ره تقلید تو کردی قبول
سالکان این دیده پیدا بی رسول

روز در خوابی مگو کین خواب نیست
سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست

خواب و بیداریت آن دان ای عضد
که ببیند خفته کو در خواب شد

او گمان برده که این دم خفته ام
بیخبر زانکوست در خواب دوم

کوزه گر گر کوزه را بشکند
چون بخواهد باز خود قایم کند

کور را هر گام باشد ترس چاه
با هزاران ترس می آید براه

مرد بینا دید عرض راه را
پس بداند او مغاک و چاه را

پا و زانوش نلرزد هر دمی
رو ترش کی دارد او از هر غمی

خیز فرعونا که ما آن نیستیم
که بهر بانگی ز غولی بایستیم

خرقه ما کو بدر دوزنده هست
ورنه خود ما را برهنه تن بهست

بی لباس آن خوب را اندر کنار
خوش بگیریم ای عدو نابکار

خوشتر از تجرید از تن و مزیج / نیست ای فرعون بی الهام گیج

حکایت استر با شتر که من بسیار در رو می افتم و تو نمی افتی الا نادر

گفت استر با شتر کای خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه دقیق

تو نیایی در سر و خوش می روی / من همی آیم بسر در چون غوی

من همی افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی

این سبب را باز گو با من که چیست / تا عیان گردد مرا هم وجه زیست

گفت از چشم تو چشمم من یقین / بیگمان روشنتر است و تیز بین

بعد از آن هم از بلندی ناظرم / زین سبب در رو نیفتم حاضرم

گفت چشم من ز تو روشنتر است / بعد از آن هم از بلندی ناظر است

چون بر آیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند

پس همه پستی و بالایی راه / دیده ام را وانماید آن اله

۸۰ قومی

هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وارهم

تو نبینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام

یستوی الاعمی لدیکم والبصیر / فی المقام و النزول و المسیر

چون جنین را در شکم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد

از خورش او جذب اجزا میکند / تار و پود جسم را خود می تند

تا چهل سالش بجذب جزوها / حق حریصش کرده باشد در نما

جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد

جامع این ذره ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود

آن زمانی کاندر آیی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب

تا بدانی کان ازو غایب شدست / باز آید چونکه فرماید که عد

اجتماع اجزاء خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله

[illegible] در عالم ... حضرت عزیر علیه السلام

هین عزیرا در نگر اندر خرت | که بپوسیدست و ریزیده ز برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را | آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد | پاره‌ها را اجتماع او می‌دهد
در نگر در صنعت پاره زنی | کو همی‌دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز | آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین | تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعیم را تمام | تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی | از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب | گرچه می‌گردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی

بود شیخی پیشوایی پیش ازین | آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان | در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخی رفته پیش | چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او | سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز هجر مرگ فرزندان تو | نوحه می‌آریم با پشت دوتو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا | یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون | پس چه امیدست مان از تو کنون
ما بامید توایم ای پیشوا | که نگذاری تو ما را در عنا
چون بیاراید روز حشر تخت | خود شفیع ما توی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار | ما باکرام توایم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان | که نماند هیچ مجرم را امان

گفت پیغمبر که روز رستخیز | کی گذارم مجرمان را اشک‌ریز
من شفیع عاصیان باشم به جان | تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران
عاصیان و اهل کبا را به جهد | وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند | از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود | گفتشان چون حکم نافذ می‌رود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت | من نیم وازر خدایم بر فراشت
آنکه بی وزرست شیخست ای جوان | در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید | معنی این مو بدان ای بی امید
هست آن موی سیه هستی او | تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست | گر سیه مویست او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر | نیست آن مو موی ریش و موی سر

عیسی اندر مهد بر دارد نفیر | که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست | نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خودست | او نه پیرست و نه خاص ایزدست
گر رهید از بعض اوصاف بشر | شیخ نبود کهل باشد ای پسر
ور سر مویی ز وصفش باقیست | نیست از عرش و سما آفاقیست
ما همه امیدوار از تو ایم | ریزه چین رحم و احسان توایم
لیک با این جمله چون بی مشفقی | بهر فرزندان چرا بی رقتی
با گرو خود دل نمی‌سوزد ترا | باز گو ای شیخ با ما ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق | که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمتست | گرچه جان جمله کافر نعمتست

بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگها شان مالش است
آن سگی که میگزد گویم دعا / که ازین خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار
زان فرستاد انبیا را رب دین / تا کند شان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو / رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوست او نداند راه بحر / هر غدیری را کند ز اشتباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد / سوی دریا خلق را چون آورد

متصل گردد به بحر احوال او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوی به تقلیدی بود / نز عیان و وحی تأییدی بود
گفت پس چون رحم آری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجلشان زد به نیش
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست / دیده تو بی‌نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان ور حی‌اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرون‌اند از دور زمان / با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصال است و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان / من به بیداری همی‌بینم عیان

ز جهان حق فرا دمی پنهان کنیم / برگ حس را از درخت افشان کنیم

حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان

دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را جان باز کرد

حس‌ها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را

دست عقل آن خس بیکسو میبرد / آب پیدا میشود پیش خرد

خس بس انبه بود در جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب

چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما

آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل تو

چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را

پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد

حس را بیخواب خواب اندر کند / تا که غیبیها ز جان سر بر زند

هم به بیداری

هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر مصحف در رو و بینا شدن وقت قرائت

دید در بغداد یک شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیر ضریر

گشت ضیفش در تموزی بر سبود / هر دو زاهد جمع با هم چند روز

گفت اینجا ای عجب مصحف چرا / چونکه نابیناست این درویش را

اندرین اندیشه تشویشم فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود

اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته

تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا به صبری بر مرادی بر زنم

صبر کرد و بود چندین در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر گنجست ای برادر صبر کن / تا شفا یابی تو زین رنج کهن

صبر تلخ آمد بر او شکر است / صبر سوی کشف هر سر رهبر است

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقه‌ها میساخت از سؤال کردن بنیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود نبی / حلقه میکرد او ز پولاد آبی

جمله را با یکدگر در می فکند / ز آهن و پولاد آن شاه بلند

صنعت زراد او کم دیده بود / در تحیر ماند و سوداش فزود

کین چه شاید بود وا پرسم ازو / که چه میسازد ز حلقه تو بتو

باز با خود گفت صبر اولیترست / صبر با مقصود زوتر رهبرست

چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پرانتر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی صبریت مشکل شود

چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن

پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان حکیم صبرخو

گفت این نکو

گفت این نیکو لباسست ای فتی / در مصاف و جنگ و دفع زخم را

گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست

صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان

صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیه حکایت نابینا و مصحف

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان

نیم شب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید

که ز مصحف کور میخواند درست / گشت بی صبر و ازو آن حال جست

گفت چون کوری عجب بی چشم نور / چون همیخوانی و می بینی سطور

آنچه میخوانی بر او افتاده / دست را بر حرف آن بنهاده

اصبعت در سیر پیدا میکند / که نظر بر حرف داری مستند

گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب داری تو از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
بازده دو دیده‌ام آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای به هر رنجی ز ما امیدوار
حسن ظنست و امید خوش ترا / که ترا گوید به هر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن آیدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وا دهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری کو نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب نورد

زین سبب

زین سبب نبود ولی را اعتراض / هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگوری دهد / در میان ماتمی سوری دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونک بی آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشش ما را کشد
چونکه بی‌چشمی ببخشد دیدنی / احتیاجی کو ز بهر چشم روشنی
بی‌چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان میکنی

صفت بعضی اولیا که راضی‌اند باحکام حق و لابه نکنند
با حق تعالی جل و عز که این حکم را باز بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی میدرند

قوم دیگر میشناسم ز اولیا | که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام | جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص | کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود | که نپوشند از غمی جامه کبود
هرچه آید پیش ایشان خوش بود | آبحیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر بود | سنگ اندر راهشان گوهر بود
جملگی یکسان بودشان سنگ و زر | از چه باشد این حسن ظن خود
کفر باشد پیششان کردن دعا | کای اله از ما بگردان این قضا

سوال کردن بهلول آن درویش ولی

گفت بهلول آن یکی درویش را | چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان | بر مراد او رود کار جهان

سیل و جوها

سیل و جوها بر مراد او روند | اختران زانسان که او خواهد شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او | بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت | هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او | ماندگان راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان | بی رضا و امر آن فرمان‌روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ | بی قضای او نیفتد هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ | در جهان از اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین | در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق ولیک | شرح فرما و بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول | از دل و از جان کند آن را قبول
آنچنان بشرح کن اندر کلام | که از آن هم بهره یابد عقل عام

ناطق کامل چو خوان باشی بود — بر سر خوانش ز هر آشی بود
تا نماند هیچ مهمان بی نوا — هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست — خاص را و عام را مطعم درو
گفت این باری یقین شد پیش عام — که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت — بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو — تا نگوید لقمه را حق کادخلو
میل و رغبت کان زمام آدمیست — جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره — پر نجنباند نگردد پره
جز بفرمان قدیم نافذش — شرح نتوان داد و جلدی نیست خوش
کاشمرد برگ درختان را تمام — بی نهایت کی شود در نطق رام
اینقدر بشنو که چون کلی کار — می نگردد جز بامر کردگار

چون قضای حق

چون قضای حق رضای بنده شد — لطف حق را لایق و زیبنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب — بلکه طبع او بران شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود — بلکه خواهد از پی حکم احد
هر کجا امر قدم را مسلکیست — زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان میزید نی بهر گنج — بهر یزدان میمرد نی از خوف و رنج
هست ایمانش برای خواه او — نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود — نی ز بیم آنکه در آتش رود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او — بی ریاضت نی بجست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا — همچو حلوای شکر او را قضا
بندهٔ کش خوی و خلقت این بود — نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا — که بگردان ای خداوند این قضا

مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو

نزع فرزندان بر آن باوفا / چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا

پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر

آن شفاعت و آن دعا نز رحم خود / می‌کند آن بنده صاحب‌رشد

رحم خود را او همان دم سوخته است / که چراغ عشق حق افروخته است

دوزخ اوصاف او عشق است و او / سوخت مر اوصاف خود را مو به مو

هر طروقی این فروقی کی شناخت / جز دقوقی تا در این دولت بتاخت

قصه دقوقی رحمة الله تعالی علیه و کرامات او

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای

در زمین می‌شد چو مه بر آسمان / شب‌روان را گشته زو روشن روان

در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی

گفت در یکخانه

گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز

غرّة المسکن احاذر ها انا / انقلی یا نفس سیری للغنا

لا اعوّد خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان

روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز

منقطع از خلق نی از بدخویی / منفرد از مرد و زن نی از دویی

مشفقی بر خلق و نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب

نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی‌تر از پدر

گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان

زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید

جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد

تا نپیوندد به کل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر

ور بجنبد نیست آن را خود سند — عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود — این نه آن کل است کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال — چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثالی شیر خواند — شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران — جانب قصهٔ دقوقی ای جوان

باز گشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمه

آنکه در فتوی امام خلق بود — گوی تقوی از فرشته میربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد — هم ز دینداری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام — طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی — که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو میرفتی براه — کن قرین خاصگانم ای اله

یارب آنها را که

یا رب آنها را که بشناسد دلم — بنده و بسته میان مجملم
وانکه نشناسم تو ای سلطان جان — بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین — این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه میجویی دگر — چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز — تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام — طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست — طمع در نعجهٔ حریفم هم رواست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه — حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود — وآن حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود — در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردی است — وان دگر حرص افتضاح و سردی است

[illegible] ۱۳۱۰ [illegible]

این بنده درگاه احد [illegible] اصفهان [illegible]

قحطی اعظم [illegible] محمد علی [illegible] العزو الاکرام

و در وقت در اصفهان بودم [illegible]

[illegible] محمد حسینی [illegible]

[illegible] اعظم [illegible]

دار السلطنه اصفهان [illegible]

اصفهان بودم حال [illegible]

چه [illegible]

[illegible]

طهران [illegible]

[illegible]

آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی دوان

همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مایست

چون گذشتی زان دگر نو را رسید / آن یکی بالاتر از وی در رسد

بی نهایت حضرت است این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه

طلب موسی خضر را علیهما السلام با کمال نبوت

از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم

با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری

موسیا تو قوم خود را هشته / در پی نیکو پی سرگشته

کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا

آن تو با تست و تو واقف برین / آسمانا چند پیمایی زمین

گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم ره زنید

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی | که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا | میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته | میکشی آنسو که تو دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید | ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده | گر فزون گردد تواش افزوده

چون چنین

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین | میدهد یزدان مراد متقین
کان لله بوده در ما مضی | تا که کان الله آید در جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت | در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید | فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است | آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما | قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود | نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم | حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج | ای امیر صبر و مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود | حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا | که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین | تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا | آن خورشید این فرو خوان از نبا

شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر — وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه — پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید — چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعراض را کامل نمود — لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید — تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آید بر زمین — تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است و سخت — زانک ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدوّ جان صراف است قلب — دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند — پس ملایک رب سلّم می‌زنند
کین چراغی را که هست او نورکار — از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس — زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز — کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار — تا بتابد بر بلاد و بر دیار

هر کش افسانه

هر کش افسانه بخواند افسانه است — وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیل است و بقبطی خون نمود — قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر — شد ممثّل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او — حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد — کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست — گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان — قصه را پایان بر و مخلص رسان

باقی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغی مجهول
و معشوق خود را در باغ یافت و عسس را از شادی
دعا میکرد و میگفت عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

این حکایت گر نشد اینجا تمام — چارمین جلدست آرش در نظام
اندر آن بودیم کان شخص از عسس — راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال — کز غمش این در عنا بد هشت سال

سایهٔ او را نبود امکان دید * همچو عنقا وصف او را می شنید
جز یکی لقمه که اول از قضا * بر روی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه میکوشید او * خود مجالش می نداد آن تندخو
نی بلا به چاره بودش نی مجال * سیر چشم بی طمع بود آن نهال
عاشق هر لقمه و هر مطلبی * حق بیالود اول کارش لبی
چون بلا آن سبب در کار آمد * پیش پاشان می نهاد هر روز بند
چون در افکندش بجست و جوی کار * بعد از آن در بست که کابین بسیار
هم بر آن بوی می تنند و میدوند * هر دمی راجی و آیس میشوند
هر کسی را امید دیگری * میکشانندش دران و در دری
باز در بستندش و آن در بست * بر همان امید آتش پا ببست
چون در آمد خوش در باغ آن جوان * خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس ساخت یزدان آن سبب * تا ز بیم او رود در باغ شب
بیند آن معشوق را او با چراغ * طالب انگشتری در جوی باغ

بکشی از ...

پس قرین میکرد از ذوق آن نفس * با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز * بی‌حساب چندان سیم و زر بروی بریز
از عوانی مرورا آزاد کن * انچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش اینجهان و آنجهان * از عوانی و سگی اش وارهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا * که همه ره خلق خواهد در بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد * بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود * از مسلمانان فکند او را بجود
ماتمی در جان او افتد از آن * گیردش قولنج زین غم در زمان
صد چنین ادبارها دارد عوان * زین بلا فریادرس ای مستعان
او عوان را در دعا در می کشد * کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و بر او تریاق بود * آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان * بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست * که یکی را پا و دیگر بند نیست

هر یکی را پا دگر را پای بند | هر یکی را زهر و با دیگر چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات | نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ | خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار | نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود | در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنی است | وین بگوید زید گبر کشتنی است
زید یک ذاتست بر آن یک جنان | او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر | پس ورا از چشم عشاق نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را | بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو | عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه زو کن عاریت چشم و نظر | پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی آمن ز سیری و ملال | گفت کان الله له زین ذو الجلال
چشم او من باشم و دست و دلش | تا رهد از مدبریها مقبلش

هر چه مکروهست

هر چه مکروهست چون او شد دلیل | سوی محبوب حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان کردی

آن یکی واعظ چو بر منبر شدی | قاطعان راه را داعی شدی
دست بر می‌داشت یا رب رحم ران | بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان و اهل خیر | بر همه کافردلان و اهل دیر
او نکردی آن دعا بر اصفیا | می نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست | دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام | من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند | که مرا از شر بخیر انداختند
هر گهی که رو بدنیا کردمی | من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه | باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب‌ساز صلاح من شدند | پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد بحق از درد و نیش | صد شکایت می‌کند از رنج خویش

حق همی گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیای نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا / یاری جویی ز الطاف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست / او ز زخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش میزنی به میشود / او ز زخم چوب فربه میشود
نفس مومن اشغری آمد یقین / کو ز زخم و رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قومی دگر
پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طایفی خوش میشود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را نیز چون آن پوست دان / از رطوبتها شود زشت و گران

تلخ و تیز

تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و بافره
ورنمی‌تانی رضا ده ای عیار / که خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببرید شد / کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین وری / کین بود اصل ضلال و کافری

سوال کردن از عیسی که در وجود از همه صعب چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعبتر
گفت ای جان صعبتر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظست ای پسر خط امان / خشم حق یاد آور و درکش عنان

پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود این چمن را زان چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین
بازگو احوال آن خسته جگر / در میان باغ با زن تنگ‌بر

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق بر وی

چونک تنها ماندش آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنه همچون منی
کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای / ابلهی و ز عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی همی‌جنبد بدان / بادجنبانیست اینجا بادران
مروحه تصریف صنع ایزدش / زد برین باد و همی‌جنباندش

جزو بادی

جزو بادی که بحکم ما درست / بادبیزن تا نجنباند نجست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد / بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی‌بیند نهی
باد را حق گه بهاری میکند / در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هودش معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم / مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومی چو زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس

مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / بر نباشد ز امتحان و از بلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزا / جمله را بینی بحق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیداند کش راننده اوست / باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد

همچنین

همچنین در درد دندانها ز باد / دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان / که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز / در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته‌اند آنرا یقین / که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در علم هر داننده هست / این که با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نظر / فهم کن آنرا باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد / آن دگر را خود همیدانی تو لد
خود ادب این بود آن دیگر مبین / زین بتر باشد که دیدیمش یقین
هر چه زین کوزه تراود بعد ازین / یک نمط خواهد بدن جمله چنین

قصه صوفی که زن خود را با بیگانه گرفت

صوفی آمد بسوی خانه روز / خانه خالی بود زن با کفشدوز

جفت گشته با حریف خویش زن / اندر آن یک حجره از وسواس تن

چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه / هر دو درماندند نی حیلت نه راه

هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه باز گردد از دکان

قاصدا بیوقت آن روز آن مروع / از خیالی کرد تا خانه رجوع

اعتماد زن بر آن کو هیچ بار / این زمان تا خانه ناید مرد کار

آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستارست هم بدهد سزا

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش

چندگاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمان و حیا

[illegible] / داد دزدی را بجلاد و عوان

بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار

گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر بارد در جزا

بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود

بارها زن نیز آن بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش مینمود

آن نمیدانست عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست

آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا

نی طریق و نی رفیق و نی امان / زانکه عزرائیل شد در قصد جان

آنچنان کین زن در آن حجره جفا / خشک شد او هم حریفش زابتلا

گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن بصبر

لیک ما دانسته آرم این نفس　　تا نگردد مطلع زین حال کس
از شما کینه کشند پنهان محق　　اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم　　لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو گفتاری که میگیرندش او　　غره آن گفت کین گفتار کو
نیست در سوراخ گفتار ای عمو　　گشت او مغرورتر زین گفتگو
این همی گویند و بندش می نهند　　او خوش آسوده که از من غافلند
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود　　سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که درو پنهان شود　　نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز　　نی گو و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف آن جای حرج　　بهر محشر لا تری فیها عوج

معشوق را در چادر زنان کردن و در گشادن جهت تلبیس و [illegible]
[illegible]

چادر خود را برو افکند زود　　مرد را زن ساخت در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان　　سخت پیدا چون شتر بر نردبان
گفت خاتونیست از اعیان شهر　　مر ورا از مال و اقبال است بهر
در ببستم گفت تا بیگانه　　در نیاید زود نادانانه
گفت صوفی چیستش هین خدمتی　　تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست　　نیک خاتونیست حق داند که کیست
یک پسر دارد که اندر شهر نیست　　خوب و زیرک چابک و مکسبیست
خواست دختر را ببیند زیر دست　　اتفاقا دختر اندر مکتبست
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس　　میکنم او را بجان و دل عروس
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم　　قوم خاتون مالدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج　　یک در از چوب و دری دیگر ز عاج

کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند ارتیاح
کی بود هم رنگ فقر و احتشام / چون شود همجنس یاقوت و رخام
جامهٔ نیمی اطلس و نیمی پلاس / عیب باشد نزد اصحاب لباس
باکبوتر باز کی شد همنفس / کی شود همراز عنقا با مگس

گفتن زن که او نه جهاز جست مراد او ستر و صلاحست و جواب گفتن صوفی آن سرپوشیده را

گفت گفتم من چنین عذری باو / گفت نی من نیستم اسباب‌جو
ما ملولیم از قماش و زر و سیم / فارغیم و تخمه از مال عظیم
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم / ما حریص جمع نی چون عامه‌ایم
قصد ما سترست و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت / وان مکرر کرد تا نبود نهفت

گفت زن من هم مکرر کرده‌ام / بی جهازی را مقرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسخ‌تر ز کوه / که ز صدق فقر می‌آید شکوه
او همی‌گوید مرادم عفتست / از شما مقصود صدق و همتست
گفت صوفی خود جهاز و مال ما / دید و می‌بیند هویدا و خفا
خانهٔ تنگ و مقام یک تنی / کاندران پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح / او ز ما به داند اندر افتتاح
به ز ما می‌داند او احوال ستر / وز پس و پیش سر و دنبال ستر
بی جهازی خود عیان بی‌حجتست / وز صلاح و ستر او واقف‌ترست
ظاهرا او بی جهاز و خادمست / وز صلاح و ستر او خود عالمست
شرط مستوری ز ما خود شرط نیست / چون بر او پیدا چو روز روشنست
این حکایت را بدان گفتم که تا / لاف کم بافی چو رسوا شد خطا

مر ترا ای هم بدعوی مستزاد — این بدست اجتهاد و اعتقاد

چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای — دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای

که ز هر ناشسته رویی کپ زنی — شرم داری از خدای خویش نی

غرض از سمیع و بصیر و علیم گفتن خدا را عز و جل

از پی آن گفت حق خود را بصیر — تا بود هر دم نگاهت را نذیر

از پی آن گفت حق خود را سمیع — تا ببندی لب ز گفتار شنیع

از پی آن گفت حق خود را علیم — تا نیندیشی فسادی تو ز بیم

نیست اینها بر خدا اسم علم — که سیه کافور دارد نام هم

اسم مشتقست و اوصاف قدیم — نی مثال علت اولی سقیم

ورنه تسخر باشد و طنز و دها — کر را سامع ضریران را ضیا

یا علم باشد حیی نام وقیح — یا سیاه زشت را نام صبیح

طفلک نوزاده را حاجی لقب — یا لقب غازی نهی بهر نسب

گر بگویند این لقبها در مدیح — تا ندارد آن صفت نبود صحیح

تسخر و طنزی بود آن یا جنون — پاک حق عما یقول الظالمون

من همیدانستمت پیش از وصال — که نکو رویی ولیکن بدخصال

من همیدانستمت پیش از لقا — کز ستیزه راسخی اندر شقا

چونکه چشمم سرخ باشد در عمش — دانمش زان درد گر کم بینمش

تو مرا چون بره دیدی بی شبان — تو گمان بردی ندارم پاسبان

عاشقان از درد زان نالیده‌اند — که نظر ناجایگه مالیده‌اند

بی شبان دانسته‌اند آن ظبی را — رایگان دانسته‌اند آن سبی را

تا ز غمزه تیر آمد بر جگر — که منم حارس گزافه کم نگر

کی کم از بره کم از بزغاله‌ام — که نباشد حارس از دنباله‌ام

حارسی دارم که ملکش می‌سزد — داند او بادی که آن بر من وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم — نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ز حق کرست و کور — من بدل کوریت می‌دیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم ز هیچ — که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
خود چه پرسم زانکه او باشد بتون — که تو چونی چون بود او سرنگون

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

شهوت دنیا مثال گلخن است — که ازو حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست — زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانندهٔ سرگین‌کشان — بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا — تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گوی و در گرمابه ران — ترک تون را عین آن گرمابه دان

هر که در تونست او چون خادمست — مر ورا که صابرست و حازمست
هر که در حمام شد سیمای او — هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار — از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر — بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو در آرش در سخن — از حدیث نو بدان امر کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب — بیست سله چرک بردم تا بشب
حرص تو چون آتش است اندر جهان — باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است — گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی که دم از آتش زند — چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر — تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام — چیست یعنی چرک چندین برده‌ام

این سخن گرچه که رسوایی فزاست / در میان نو نیازان نحن‌هاست
که تو ششصد سال کندی تا بهشت / من کشیدم بیست سله بی گرز
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد برو رنجی پدید
گر تو تون‌انبار خواهی بود تو / زین زبان گر نه بینی سود تو

قصهٔ افتادن آن دباغ در بازار عطاران
از بوی عطر و مشک بیهوش و رنجور شدن

آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد زانچه ورا در کار بد
چونکه در بازار عطاران رسید / ناگهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار او فتاد او بیخبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول‌گو درمان‌کنان

آن یکی

۱۱۱

آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمیدانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا این واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر / وان یکی کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وآن یکی از پوششش میکرد کم
وآن شده خم تا نفس چون میکشد / وان دگر بویی از دهانش می‌ستد
وان دگر نبضش گرفته از خرد / منتظر تا نبض او چون میجهد
تا که می خورد است و افیون یا حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمیداند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو را فتاد از بام طشت
یک برادر بود آن دباغ را / گربز و دانا بیامد آن فتا
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت آمد با حنین

گفت من رنجش همی دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست

چون سبب معلوم نبود مشکلست / هرچه پیش آری در آن باطلست

چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد

گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ

تا میان اندر حدث او تا بشب / غرق دباغیست او روزی طلب

با حدث کردست عادت سال و ماه / بوی عطرش لاجرم سازد تباه

پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده

کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو

چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی

هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست

الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان

ناصحان او را

ناصحان او را بعنبر یا گلاب / می دوا سازند بهر فتح باب

مر خبیثان را نزیبد طیبات / درخور و لایق نباشد ای ثقات

چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم

رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال

گر بگفت آغاز نصحی آشکار / ما کنیم آندم شما را سنگسار

ما بلهو و لعب فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم

هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده‌ست ما را این بلاغ

رنج را صد تو و افزون میکنید / عقل را دارو بافیون میکنید

گند کفر و شرک ایشان بحد آت / هین که دباغ اوفتاده بیخود آت

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را ببوی سرگین

خلق را میراند او وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان

سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او

کو بکف سرگین سگ ساییده بود / داروی مغز پلیدان دیده بود

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را ببوی سرگین

چونکه بوی آن حدث را او کشید ... مغز رشتش بوی ناخوش را چشید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت ... خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون بگوش او دمید ... مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود ... که زنا و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست ... جز بچنین بوی بدش بهبود نیست
مشرکان زان نجس خواند حق ... کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد ... می نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور ... او همه جسم است بی دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد ... همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی ... بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نور تهی ... زانکه بینی بر پلیدی می نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو ... برگ زردی میوهٔ نا پختهٔ تو
دیگ ز آتش شد سیاه و زرد فام ... گوشت از سختی چنین ماندست خام

هشت سا

هشت سالت جوش دادم در فراق ... کم نشد یک ذره خامیت از نفاق
خامی و یک ذره گر نخواهی پخت تو ... گر هزاران ما ز جوشی ای عتو
غورهٔ تو سنگ بسته از سقام ... غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق از گناه خویش به تلبیس و روپوش و فهم کردن معشوق آن را نیز

گفت عاشق امتحان کردم مگیر ... تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستمت بی امتحان ... لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور فاش ... چه زیانست ار بکردم ابتلاش
تو منی من خویشتن را امتحان ... میکنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عدات ... تا شده ظاهر از ایشان معجزات
امتحان چشم خود کردم بنور ... ای که چشم بد ز چشمانت تو دور

این جهان همچون خراب است و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنان بیخودگی کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر روز لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشمم از دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راه‌زن / آمدم ای مه به شمشیر و کفن
جز بدست خود مبرم پا و سر / که ازین دستم نه از دست دگر
از جدایی باز میرانی سخن / هرچه خواهی کن و لیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد
قشر میگفتیم مغز آمد دفین / گر بمانیم این نماند همچنین
گر خطایی آمد از ما در وجود / چشم میدارم در عفو ای ودود
امتحان کردم مرا معذور دار / چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

رد کردن معشوق عذر عاشق و تلبیس او را در روی او مالیدن

در جوابش

در جوابش بر گشاد آن ماه لب / که سوی ما روز و سوی تست شب
حیله‌های تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می‌آوری
هرچه در دل داری از مکر و حیل / پیش ما پیداست چون روز ای دغل
گر بپوشیمش ز بنده پروری / از چه بیرونی تو از حد میبری
از پدر آموز کادم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / کرد ورد خویشتن استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست / از بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت بس / چونکه جانداران بدید از پیش و پس
دید جانداران پنهان همچو جان / دورباش هر یکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش / تا نه بشکافد ترا این دورباش
جز مقام راستی یکدم مایست / هیچ لالا مرد را چون چشم نیست

کور اگر از پید پالوده شود / هر دمی او باز آلوده شود
آدمی تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنا در کارگاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه او است / که مر او را اوفتادن طبع و خو است
در حدث افتد نداند بوی چیست / از منست این بوی یا ز آلودگیست
ور کسی مشکی کند بر وی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / بهتر از صد مادر است و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد تو است / وین دو چشم حس خوشه چین او است
ای دریغا رهزنان بنشسته اند / صد گره زیر زبانم بسته اند
پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست معذورم بدار
این سخن اشکسته می آید دلا / کین سخن در است و غیرت آسیا

در اگر چه

در اگر چه خورد و اشکسته شود / توتیای دیده خسته شود
ای در از اشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهد شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنیست / حق کند آخر درستش کو غنیست
گندم ار بشکست و از هم در شکست / بر دکان آمد که نک نان درست
هم تو ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدم اند / نفخهٔ انا ظلمنا می دمند
حاجت خود عرض کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گر ورا شد عیب پوش / در ستیزه سخت رویی تو بکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه ور ترک غزی
از ستیزه خواست بوجهل لعین / معجزات از مصطفی شاه معین
معجزه جو جست از نبی بوجهل سنگ / دید و لغز و دش از آن لا که

لیک آن صدّیق هم معجز نخواست — گفت این رو خود نگوید جز که راست

کی رسد همچون توئی را کز منی — امتحان همچو من یاری کنی

گفتن آن جهود امیر المؤمنین علی را کرّم الله وجهه که اگر اعتماد داری بر حافظی حق خود را از بام بلند در انداز و جواب گفتن علی او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود — کو ز تعظیم خدا آگه نبود

بر سر بامی و قصری بس بلند — حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری او حفیظ است و غنی — هستی ما را ز طفلی و منی

گفت هین خود را در افکن اندر زمام — اعتمادی کن بحفظ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان تو — و اعتقاد خوب با برهان تو

پس امیرش گفت خامش کن برو — تا نگردد جانت زین جرأت گرو

کی رسد مر بنده را کو با خدا — آزمایش پیش آرد ز ابتلا

بنده را

بنده را کی زهره باشد کز فضول — امتحان حق کند ای گیج گول

آن خدا را میرسد کو امتحان — پیش آرد هر دمی با بندگان

تا بما ما را نماید آشکار — که چه داریم از عقیده در سرار

هیچ آدم گفت حق را که ترا — امتحان کردم درین جرم و خطا

تا ببینم غایت حلمت شها — آه کرا باشد مجال این کرا

عقل تو از بس که آمد خیره سر — هست عذرت از گناه تو بتر

آنکه او افراشت سقف آسمان — تو چه دانی کردن او را امتحان

ای ندانسته تو شرّ و خیر را — امتحان خود را کن آنگه غیر را

امتحان خود چو کردی ای فلان — فارغ آئی ز امتحان دیگران

چون بدانستی که شکّردانه — پس بدانی کاهل شکّرخانه

پس بدان بی امتحانی که اله — شکّری نفرستد ناجایگاه

این بدان نی امتحان از علم شاه / چون سگی بی نفرستد در پایگاه

هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراح پر چمین

زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد به انبار کهی

شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست

امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین

جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش

گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زانکه ترازوش ای فتی

کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند

چون نگنجد او به میزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد

امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو

چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا

امتحانی گر

امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی تنید

چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم وی است

وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت

چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و درآ اندر سجود

سجده‌گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وارهانم زامتحان

زین گمان

آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پرخروب شد

هین چو وسواس آیدت در امتحان / بازگرد و روح گیر آن زمان

تا نهد او بر تو آن ممتحن / از گمان و امتحان انس و جن

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصهٔ داود برگو در بنا

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

چون در آمد عزم داودی به تنگ / که بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت برنیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آن که تو این / مسجد اقصی بر آری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده / خون مظلومان بگردن برده
زانکه ز آواز تو خلقی بیشمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بر بسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو / جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و رفت

او به نسبت

او به نسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جملهٔ ارواح در تدبیر اوست / جملهٔ اشباح هم در تیر اوست
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
اختیارش گر نبودی چاشنی / کی کشیدی آخر او با خوار منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او فرع محو لذتست
گرچه از لذات بی تاثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت / در بحار رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل خود / هیچ بر وی حرمه اندر گاه خود
بلکه والی گشت موجودات را / بیکران و بی نشان و بی ثبات
بی مثال و بی مکان و بی نشان / بی زمان و بی چنین و بی چنان

بی سگال اندر سؤال و در جواب   دم مزن والله اعلم بالصواب

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد
داود علیه السلام و سلیمان علیه السلام و سایر انبیا علیهم السلام که اگر
یکی زایشان منکر شوی ایمان صحیح نی درست نباید این
علامت اتحادست که یکی خانه از هزار خانه اگر ویران کنی همه ویران
شود و یک دیوار قایم نماند لا نفرق بین احد من رسله والعاقل
یکفیه الاشاره که در خبر و تلک الرسل در آخر سوره بقره است

پس خطاب آمد بداود از خدا   کای گزین پیغمبر نیکولقا
دل مدار اندر تفکر زین خبر   ره مده در دل ملال و غم مخور
گرچه بر ناید بجهدت این مقام   لیک پور تو کند آن را تمام
کرده او کرده تست ای حکیم   مؤمنان را اتصالی دان قدیم

مومنان

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی   جسمشان معدود و لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست   آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر عقل و جان آدمی   هست جانی در نبی و در ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد   تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن   ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ او   از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست   متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم   کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما   صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان   چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده   مؤمنان مانند نفس واحده

فرق و اشکالات آید زین مقال　　زانکه نبود مثل این باشد مثال

فرقها بی حد بود از شخص شیر　　تا بشخص آدمی زاد دلیر

لیک در وقت مثال ای خوش نظر　　اتحاد از روی جانبازی نگر

کان دلیر آخر مثال شیر بود　　نیست مثل شیر در جمله حدود

متحد نقشی ندارد این سرا　　تا که مثلی وانمایم مر ترا

هم مثال ناقصی دست آورم　　تا ز حیرانی خرد را وا خرم

شب بهر خانه چراغی می نهند　　تا بنور آن ز ظلمت وا رهند

آن چراغ این تن بود نورش چو جان　　هست محتاج فتیله این بدان

وآن فتیله پنج دارد از حواس　　جملگی بر خواب و خور دارد اساس

بی خور و بی خواب نزید نیم دم　　با خور و با خواب نزید نیز هم

بی فتیل و روغنش نبود بقا　　با فتیل و روغن او هم بیوفا

زانکه نور

زانکه نور علتی اش مرگ جوست　　چون زید که روز روشن مرگ اوست

جمله حسهای بشر هم بی بقاست　　زانکه پیش نور روز حشر لاست

نور حس و جان بابایان ما　　نیست کلی فانی و لا چون گیا

لیک مانند ستاره و ماهتاب　　جمله محواند از شعاع آفتاب

آنچنانک سوز و درد زخم کیک　　محو گردد چون درآید مار الیک

آنچنانک عور اندر آب جست　　تا در آب از زخم زنبوران برست

میکند زنبور بر بالا طواف　　چون برآرد سر ندارندش معاف

آب ذکر حق و زنبور این زمان　　هست یاد آن فلان و این فلان

دم بخور در آب ذکر و صبر کن　　تا رهی از فکر و وسواس کهن

بعد از آن تو طبع آن آب صفا　　خود بگیری جملگی سر تا بپا

آنچنانک آب از این زنبور شر　　میگریزد از تو هم گیرد حذر

بعد از آن خواهی تو دود از آتشش | کو بسر هم طبع آتش خواه تابش
پس کسانی کز جهان بگذشته اند | لا نه اند و در صفات آغشته اند
در صفات حق صفات جمله‌شان | همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون | خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین | تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب | روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد | گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان | زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بستند | با تن فارغ چون یکانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما | جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود | نور حس ما چراغ و شمع و دود

گر بمیرد یک بماند تا بروز | یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی | هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود | خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست | پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود | نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد | در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر | که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق | هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود | نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی | مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو | پرده‌های گنده را بر بافد او

از لعاب خویشتن پرده نو کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد بر خورد / ور نگیرد باشدش اسب تاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق النفس هست

بقیهٔ قصهٔ بنا کردن مسجد اقصی

بازگرد و قصهٔ مسجد بگو / با سلیمان نبی نیک خو
چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منا
همچو از آب و گل آدم کده / وآن در و دیوارها زنده شده
سنگ بی حمال آینده شده / نور زان کُه پارها تابان شده
حق همیگوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهی است / زنده باشد خانه چون شاهنشهی است

هم درخت

هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه زالت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پر خلل / وآن به اصل خود که علم است و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شده / خانه بی کناس روبیده شده
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شده
تخت او سیار بی حمال شد / حلقهٔ در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دارالخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام / ز اهتمامات سلیمان والسلام
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد

پند دادی که بگفت و لحن و ساز / که بفعل آ یعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر / که رسد در جان هر باگوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تاثیر آن محکم بود

قصه آغاز خلافت ... وخطبه وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح قوال بقول

[illegible] که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سوالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
تو چرا جستی بر ایشان برتری / چون ز هر دو کمتری در بهروری

گفت اگر

گفت اگر جا گیرم سوم پایه بدی / وهم مثلی عمرتان میشدی
بر دوم پایه شوم من جای جو / گوییی مثل ابوبکرست او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده از نور حق آن صحن و بام
هر که بینا ناظر آن نور بود / کور را زان تاب هم گرمی فزود
تا بگرمی فهم کردی هر ضریر / که بر آمد آفتابی بس منیر
انچنان گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین آن بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی / زین تبش دل را گشادی فسحتی
هر که بینا ناظر نورش بدی / کور زان خورشید هم گرم آمدی

[illegible]

پس ز کرمی فهم کردی چشم مور | که برآمد آفتاب بی فتور

کور چون شد کرم از نور قدم | از فرح گوید که من بینا شدم

سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن | پاره‌ای راهست تا بینا شدن

این نصیب کور باشد ز آفتاب | صد چنین و الله اعلم بالصواب

وانکه او آن نور را بینا شود | شرح آن کی کار بوسینا بود

گر بود صد تو که باشد زین زبان | تا بجنباند بکف پرده عیان

وای بر وی گر بساید پرده را | تیغ اللهی کند دستش جدا

دست چه بود خود سرش را بشکند | آن سری کز جهل سرها میکند

این قدر بسخن گفتم ترا | ورنه خود دستش کجا و این کجا

خاله را خایه بدی خالو شدی | این بتقدیرست آری گر بدی

از زبان تا چشم کو پاک از شکست | صد هزاران سال گویم اندکست

هین مشو نومید

هین مشو نومید نور از آسمان | حق چو خواهد میرسد در یک زمان

صد اثر در کانها از اختران | میرساند قدرتش در هر زمان

اختر گردون ظلم را ناسخ است | اختر حق در صفاتش راسخ است

چرخ پانصد ساله راه ای مستعین | کو اثر نزدیک آید با زمین

سه هزاران سال و پانصد تا زحل | دمبدم خاصیتش آرد عمل

درهمش آرد چو سایه در ایاب | طول سایه چیست پیش آفتاب

وز نفوس پاک اختروش مدد | سوی اخترهای گردون میرسد

ظاهر آن اختران قوام ما | باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبری است زیرا که آن حکما را علم بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما بر حقیقت آدمی موصول

پس بصورت عالم صغری توئی　　پس بمعنی عالم کبری توئی

ظاهرا آن شاخ اصل میوه است　　باطنا بهر ثمر شد شاخ هست

گر نبودی میل و امید ثمر　　کی نشاندی باغبان بیخ شجر

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد　　گر بصورت از شجر بودش ولاد

مصطفی زین گفت کادم و انبیا　　خلف من باشند در زیر لوا

بهر این فرموده است آن ذو فنون　　رمز نحن الاخرون السابقون

گر بصورت من ز آدم زاده ام　　من بمعنی جد جد افتاده ام

کز برای من بدش سجده ملک　　وز پی من رفت بر هفتم فلک

پس ز من زائید در معنی پدر　　پس ز میوه زاد در معنی شجر

اول فکر آخر آمد در عمل　　خاصه فکری کو بود وصف ازل

حاصل اندر یک زمان از آسمان　　میرود و می آید اندر کاروان

نیست این

نیست این کاروان را دور و دراز　　کی مفازه سخت آید با مجاز

دل بکعبه میرود در هر زمان　　جسم طبع دل بگیرد ز امتنان

چه دراز و کوته آنجا که خداست　　این دراز و کوتهی مر جسم راست

چون خدا مر جسم را تبدیل کرد　　رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد

صد امید است این زمان بردار گام　　عاشقانه ای فتی خل الکلام

گرچه پیله چشم بر هم میزنی　　در سفینه خفته ره طی میکنی

تفسیر این حدیث مصطفی صلی الله علیه وسلم مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجی ومن تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من　　همچو کشتی ام بطوفان زمن

ما و اصحابیم چون کشتی نوح　　هر که دست اندر زند یابد فتوح

چونکه با شیخی تو دور از زشتیی　　روز و شب سیاری و در کشتیی

در پناه جان جانبخشی توی | روز روشن خفته در کشتی و میروی

مکسل از پیغمبر ایام خویش | تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش

گرچه شیری چون روی ره بیدلیل | همچو روبه در ضلالی و ذلیل

هین مپر الا که با پرهای شیخ | تا ببینی عون لشکرهای شیخ

یکزمانی موج لطفش بال تست | آتش قهرش دمی حمال تست

قهر او را ضد لطفش کم شمر | اتحاد هر دو بین اندر اثر

یکزمانی موج لطفش بال تست | آتش قهرش دمی حمال تست

قهر او را ضد لطفش کم شمر | اتحاد هر دو بین اندر اثر

یکزمان چون خاک سبزت میکند | یکزمان چون باد و گبرت میکند

جسم عارف را دهد وصف جماد | تا بروید بر وی گل و نسرین شاد

لیک او بیند نبیند غیر او | غیر مغز پاک ندهد خلد بو

مغز را

مغز را خالی کن از انکار یار | تا که ریحان یابد از گلزار یار

تا بیابی بوی خلد از یار من | چون محمد بوی رحمن از یمن

در صف معراجیان گر بایستی | چون براقت بر کشاند نیستی

نی چو معراج زمینی تا قمر | بلکه چون معراج کلکی تا شکر

نی چو معراج بخاری تا سما | بل چو معراج جنینی تا نهی

خوش براقی گشت خنگ نیستی | سوی هستی آردت گر نیستی

کوه و دریاها سمش مس میکند | تا جهان حس را پس میکند

پا بکش در کشتی و میرو روان | چون سوی معشوق جان جان روان

دست نی و پای نی رو تا قدم | آنچنانکه تاخت جانها از عدم

بر دریدی در سخن پرده قیاس | گر نبودی سمع سامع را نعاس

ای فلک بر گفت او گوهر ببار | از جهان او جهانا شرم دار

گر بهاری کو بهشتش تا شود / جامدت بیننده و گویا شود

پس نثاری کرده باشی بهر خود / چونکه هر سرمایه تو کشتش شود

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / بر سلیمان می‌فرستاد ای کیا

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی سلیمان

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست

چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آنرا جمله زر پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند

بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیکار اندریم

عرصه کش خاک زر ده دهیست / زر بهدیه بردن انجا ابلهیست

ای بسرده عقل هدیه تا اله / عقل انجا کمترست از خاک راه

چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساری شاهشان را واکشید

بازگفتند

باز گفتند از کساد و از روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما

گر زر و گر خاک ما را بردنیست / امر فرمان ده بجای آوردنیست

گر بفرمایند که واپس برید / هم بفرمان تحفه را باز آورید

امر و فرمان را همی باید شنید / تا بدانجا هدیه را باید کشید

خوش روان گشتند با هدیه روان / تا بتخت آن سلیمان جهان

خنده‌ش آمد چون سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید

من نمیگویم مرا هدیه دهید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید

که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آنرا نیارد نیز خواست

می‌پرستید افتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را

می‌پرستید اختری کو زر کند / رو بوی آرید کو اختر کند

آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست

آفتابت گر بگیرد چون کنی | آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع | کین سیاهی را ببر وا ده شعاع
گر کشندت نیم شب خورشید کو | تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود | وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی | وارهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب | تا ببینی آفتاب نیم شب
جز روان پاک او را شرق نی | در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود | شب رود چون نور او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب | خور چنان باشد در آن نور او تاب
آفتابی را که رخشان میشود | دیده پشتش کند و حیران میشود
همچو ذره بینیش در نور عرش | پیش نور بی حد موفور عرش

خوار و مسکین بینی او را بیقرار | دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که ازو یک ماثری | بر دخان افتاد و گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب | بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل | بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی درهای جان و اختران | هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب | دیدهٔ ربانیی جو در یاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر | شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و این ناری بود | نار پیش نور بس تاری بود

کرامات شیخ عبدالله مغربی قدس سره

گفت عبدالله شیخ مغربی | شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال | نی بروز و نی بشب نی ز اعتلال

عفو فرمان کعبهٔ صدق قال او | شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و کو | او چو ماه بدر ما از پیش رو
روی پس ناکرده می‌گفتی که شیب | هین که آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یک دم سوی راست | میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پای بوسش گشته ما | زانکه بودش پاک از گل هر دو پا
روز گشتی پاش را ما پای بوس | گشته پاهایش چو پاهای عروس
نی ز خاک و نی ز گل بروی اثر | نه ز خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدا | کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است | روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید | که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان | در میان اژدها و کزدمان

پیش پیش می‌رود آن نور پاک | می‌کند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان | نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون | از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ | نور جان والله اعلم بالبلاغ
~~باز گردید ای رسولان خجل | زر شما را دل بمن آرید دل~~

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را بایمان و ترک آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل | زر شما را دل بمن آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید | کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقهٔ زر است | زر عاشق روی زرد اصفر است

گو نظرگاه شعاع آفتاب / گو نظرگاه خداوند لباب

این نظرگاه خداوندان آب نان / گر نظرانداز خورشید است کان

از گروه من ز جان آبی کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید

مرغ فتنه دانه بر بامست او / پر گشاده بسته و در دامست او

چون به دانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان

آن نظرها کو بدانه میکند / آن گره دان کو بپا بر میزند

دانه گوید گر تو می دزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر

چون کشانید آن نظر سوی مرا / پس بدان از خویشتن غافل مرا

چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل خوار از آن گل هنگام سنجیدن

شکر و غافل

شکر و غافل ماندن از نقصان خویش و گمان بردن که ازو میبرده بلکه بر خود ستم کرده و در نقصان خود افزون و نادیده کردن عطار او را

باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بمن آرید دل

پیش عطاری یکی گل خوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت

پس بر عطار طرار دو دل / موضع سنگ ترازو بود گل

گفت عطار ای جوان ابلوج من / هست نیکو بی تکلف بی سخن

لیک گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدن است

گفت هستم در مهمی قند جو / سنگ میزان هر چه خواهی باش گو

گفت با خود پیش آنکو گل خورست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست

همچو آن دلاله که گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر

سخت زیبا لیک هم محجر است   کان شکر ده دختر حلواگر است
گفت بهر انجمن خود کرده بود   دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست   این تو به گل مرا قوت دلست
او بدان کفهٔ ترازو ز اعتداد   او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست   هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشهٔ او دور ماند   مشتری را منتظر آنجا نشاند
روی پس آن سو بود گل‌خور نهفت   گل از او پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان   چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد   که فزون‌تر دزد ای بی روی زرد
گر بدزدی و ز گل من میبری   رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی‌ترسی ولیک از خری   من همی‌ترسم که تو کمتر خوری

گرچه مشغو

گرچه مشغولم چنان احمق نیم   که شکر افزون کشی تو از نیم
چون تو بینی مر شکر را آزمود   پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ زان دانه نظر خوش میکند   دانه هم از دور راهش میزند
گر زنای چشم حظی میبری   نی کباب از پهلوی خود میخوری
این نظر از دور چون تیر است و سم   عشقت افزون میشود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف   ملکت عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دام است ژرف   در شکار آید مرغان شگرف
من سلیمان می نخواهم ملک شان   بلکه من برهانم از هر هلک شان
کین زمان هستند خود مملوک ملک   مالک ملک آنکه بجهد او ز هلک
باز گونه ای اسیر این جهان   نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان   چند گوئی خویش را خواجهٔ جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه و شرح کردن با ایشان

ای رسولان می‌فرستم تان رسول / ردّ من بهتر شما را از قبول

پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / بازگوئید از بیابان ذهب

که چهل منزل بروی زر بُدید / وز چنین هدیه خجل چون میشوید

تا بداند که بزر طامع نه‌ایم / ما زر از زر آفرین آورده‌ایم

آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سربسر زر گردد و دُرّ ثمین

حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین

فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سربسر زرین کنیم

از شما کی کُدیه زر میکنیم / من شما را کیمیاگر میکنیم

ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست

تخته بندست آنکه تختش خوانده / صدر پنداری و بر در مانده

پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

بی مراد تو شود ریشت سفید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید

مالک الملکست هر کش سر نهاد / بی جهان خاک صد ملکش بداد

لیک ذوق سجده پیش خدا / خوشتر آید از دو صد ملکت ترا

پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلّم کن مرا

پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی

ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی‌درنگ

پادشاهی ذوق معنی برد و بست / نه بزور و ظلم دنیا خورد و بست

لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان

تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / که ستانیم از جهانداران خراج

از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده ریگ

همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر

تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ

تا بگوید چون ز چاه آیی ببام / جان که یا بشرای هذا لی غلام

هست در چاه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر

وقت بازی کودکان را ز اختلال / مینماید آن خزفها زر و مال

عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بر ایشان ریشخند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان بی مشغول شدن بکسب و از عبادت ماندن او و ارشاد ایشان او را

و میوه‌های

و میوه‌های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن ببرکات ایشان

آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در

گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که نبود آن وبال

مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند

که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو بهمتهای ما

هین بخور پاک و حلال و بی حساب / بی صداع و نقل بالا و نشیب

پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق نطق من خردها میربود

گفتم این فتنه است ای رب جهان / بخششی کن از همه خلقان نهان

شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می بشکافتم

گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم بحور و نیشکر

مانده بود از کسب یک دو حبه ام   دوخته در آستین جبه ام

نیت کردن او که این زر را هم بدان هیزم کش دهم چون
من روزی یافتم بکرامات شیخ و دریافتن آن ولی هیزم کش آن نیت او

آن یکی درویش هیزم میکشید   خسته و مانده ز بیشه دررسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم   زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شدست   رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو   حبهٔ چندست این بدهم بدو
بدهم این زر را بدان هیزم کشش   تا دو سه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همیدانست او   زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه   چون چراغی در درون شیشه
هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر   بود در مضمون دلها او خبیر

پس همی

پس همی منگید با خود زیر لب   در جواب فکرتم آن بوالعجب
کین چنین اندیشه است بهر ملوک   کیف یلقی الرزق ان لم یرزقوک
من نمیکردم سخن را فهم لیک   بر دلم میزد عتابش نیک نیک
سوی من آمد بهیبت همچو شیر   تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
پرتو حالی که هیزم می نهاد   لرزه بر هفت عضو من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی اند   که مبارک دعوت و فرخ پی اند
لطف تو خواهم که میناگر شود   این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش   همچو آتش بر زمین میتافت خوش
من در آن بیخود شدستم تا دیرگه   چونکه با خود آمدم بعد از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار   بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود   بی توقف هم بدان حالی که بود

در زمان هیزم شد آن اغصان زر | مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برد او هیزم را و رفت | سوی شهر از پیش آن پیر شگفت
خواستم تا در پی آن شه روم | پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا | پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان | کان بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را | چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه | سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر | پس بگوید ران گاو است این مگر
نیست این از ران گاو ای مغتری | ران گاوت می‌نماید از خری
بذل شاهانست این بی رشوتی | بخشش محض است این از رحمتی

تحریض سلیمان علیه السلام مر رسولان را بتعجیل هجرت بلقیس بایمان

همچنانکه

همچنانکه این سلیمان در نبرد | جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود | که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر | جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد | کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید | سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام | زود کان الله یدعو بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب | که فتوح است این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا | تا طلب یابی ازین یار وفا
ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود | تا بیابی همچو او ملک خلود

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

خفته بود آن شه شبانه بر سریر | حارسان بر بام و اندر دار و گیر

قصد شه از حارسان آن هم نبود / که کنند آن دفع دزدان و رنود

او همیداند که آن کو عادلست / فارغست از واقعه ایمن دلست

عدل باشد پاسبان کامها / نی بشب چوبک زنان بر بامها

لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب

نالهٔ سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل

پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما

بانگ گردشهای چرخست این که خلق / می‌سرایندش بطنبور و بحلق

مؤمنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت

ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم

گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد از آنها اندکی

لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و این بم آن طرب

آب چون

آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز

چیزکی از آب هستش در جسد / بول گیر آتشی را می‌کشد

گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را بطبع خود نشاند

پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع

قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر

آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوزریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز میریخت در جوی آب که در گو بود و به آب نمیرسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب اندر طرب آورد

در تغولی بود آب آن تشنه راند / بر درخت جوز جوزی میفشاند

میفتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی دید او حباب

عاقلی گفتش که بگذار ای فتا   جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می افتد ثمر   آب در پستیست از تو دورتر
بیشتر در آب افتد بین   می برد آبش ترا چه سود از آن
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست   تیزتر بنگر برین ظاهر مایست
قصد من آنست کاید بانگ آب   هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان   گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جوی و گرد آب و بانگ آب   همچو حاجی طایف کعبهٔ صواب
همچنان مقصود من زین مثنوی   ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول   جمله آن تست کردستی قبول
التجا بر تست و بر امداد تو   تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو
مثنوی اندر اصول و در فروع   میکند زیر لوای تو رجوع

مثنوی

مثنوی اندر اصول و ابتدا   جمله بهر تست و بر تست انتها
در قبول تست عز و مقبلی   زانکه شاه جان و سلطان دلی
در قبول آرند شاهان نیک و بد   چون قبول آرند نبود هیچ رد
چون نهالی کاشتی آبش بده   چون کشادستی کشاده یکتا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است   قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست   عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی تکیف بی قیاس   هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی   ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی   تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده   لیک جسمی در تحری مانده
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی   ترک کن بهر سلیمان نبی

میکنم لاحول نی از گفت خویش | بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت من | در دل از وسواس و انکارات و ظن
میکنم لاحول یعنی چاره نیست | چون ترا در دل بضد گفتنیست
چونکه گفت من گرفتت در گلو | من خمش کردم تو آن خود بگو
آن یکی نایی که خوش نی میزدست | ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر مقعد بنهاد او که زمن | گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب | نیست الا حمل از هر بی ادب
هر کرا بینی شکایت میکند | که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت گو بدانکه بدخوست | که مر آن بدخوی را آن بدگوست
زانکه خوش خو آن بود کو در خمول | باشد از بدخو و بدطبعان حمول
لیک در شیخ آن گله زامر خداست | نی پی خشم و ممارات و هواست

آن شکایت

آن شکایت نیست هست اصلاح جان | چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا از امر دان | ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند اندر حمل بد | ناحمولی گر کنند از حق بود
ای سلیمان در میان زاغ و باز | حلم حق شو با همه مرغان بساز
بلبل بسیار کورا بر مکن | باز را و کبک را بر هم مزن
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون | کاهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرک و تاخیر مکن

هین بیا بلقیس ورنه بد شود | لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت را بر کند | جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان | لشکر حق‌اند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد | آب را دیدی که در طوفان چه کرد

آنچه بر فرعون زد آن بحر کین ‌‌ وانچه قارون را نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد ‌‌ وانچه پشه کلهٔ نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست ‌‌ گشت ششصد پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط ‌‌ تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان ‌‌ عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر ‌‌ گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد ‌‌ لشکر حق میشود سر مینهد
ای نموده ضد حق در فعل درس ‌‌ در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق ‌‌ مر ترا اکنون مطیع اند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار ‌‌ پس برآرد درد چشم از تو دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال ‌‌ پس ببینی تو ز دندان گوشمال

باز کن طب را

پس بگفتندش که تو بر تخت جاه ‌‌ چون همیجویی ملاقات اله
خود همان جا دیگر او از کس ندید ‌‌ چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق ‌‌ خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد ‌‌ همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف ‌‌ جمله عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق ‌‌ غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند ‌‌ مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان ‌‌ نک ندایی میرسید از آسمان
زان ندا دینها همیگردند گبز ‌‌ شاخ و برگ دل همیگردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور ‌‌ مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین ‌‌ این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیه قصه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام بلقیس را که هر یکی اندر خور مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیر بصفیر آن جنس مرغ و طعمه او

قصه گویم از سبا مشتاق وار / چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق خفی فی الامم / مثل جود حوله لوم السقم
ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم / انتم الباقون و البقیا لکم
ایها السالون قوموا و اعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می سرا
چون بمرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق

مرغ جبری

مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گو و احتراز
آن خفاشی را که ماند او بی‌نوا / می‌کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح
همچنان می‌رو ز هدهد تا عقاب / رهنما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که شد بی‌جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک ملک و مال کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن مینمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
مر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می دریغش نامد الا غیر تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه شد
آن کسی کو بانگ موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود
آنکه گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن

دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / تا چرا بودش بتخت آن عشق و ساز
گرچه این کلک قلم خود بی‌حسست / نیست جنسش کاتب او را مونسست
همچنین هر آلت پیشه وری / هست بیجان مونس هر جانوری
آلت هر پیشه کاری آنچنان / هست بیجان لیک مونس شد بجان
این سبب را گر من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
نقل کردن تخت را امکان نبود / از بزرگی تخت کز حد می‌فزود
خورده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد بر او تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری
چون بر آید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار

سر بر آرد آفتاب با شرر — دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با اینهمه بر نقد حال — جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا — کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز — تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز — همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا — از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را — پیش چشم ما همیدارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت — که ازان آید همی خفریقیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن — منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست — که میان خاک میکردی نخست
حجت انکار شد انشار تو — از دوا بدتر شد آن بیمار تو

خاک را

خاک را تصویر این کار از کجا — نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بیدل و بی سر بدی — فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست — هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست — کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست — پس ز حلقه می ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند — کز جماد او حشر صد فن میکند
چند صنعت رفت ای انکار تا — آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل میگفت خود انکار نیست — بانگ میزد بیخبر کاخبار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق — لیک خاطر لغزد از فکر دقیق
شرح آنرا لب ببستم ای کیا — بهر نقل تخت بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمان ع در احضار تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت با لشکر عیان / تخت او را حاضر آرد این زمان
گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نه از فن عفریتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند / ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا موضع بباخت / شیر سنگین را شقی شیری شناخت

از کرم

از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت اگر چه نیست آن سگ بر قوام / لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی صلی الله علیه و سلم را گم کرد و لرزیدن و سجده دادن بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار محمد صلی الله علیه و سلم

قصهٔ راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
میگریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود

ای حلیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حلیم امروز بی شک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طُلب طُلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی این ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آندم سو بسو / که کجا است این شه اسرارگو
کاینچنین بانگ بلند از چپ و راست / میرسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش

از بانگ و

سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که که بر دُردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کاینجا کودکیست
ریخت چندان اشکها و بس فغان / که ازو گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت کردن آن عرب که دلالت کرد حلیمه را با استعانت بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
کاینچنین آتش ز دل افروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها / میرسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم آن ندا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهیست

هر کسی دیدم بگرد خود نشان / نه ندائی منقطع شد یک زمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را بر جا ندیدم وای دل
گفتمش ای فرزند تو انده مدار / تا نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش ز حال طفل من باشد خبر
برد او را پیش عزی کین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو

این حلیمه

این حلیمه سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست / نام آن کودک محمد آمدست

شنیدن نام محمد آن بتان و سرنگون شدن ایشان

چون محمد گفت آنجمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد در زمان
که برو ای پیر این جست و جوست / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آئیم ازو / ما کساد و بی عیار آئیم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست

زین خبر چون شد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
از شکوه و ترس و لرزان بدی / پیر دندانها بهم بر میزدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و میگفت ای ثبور
چون درین حالت بدید او پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند / ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد / سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد
از که نالم با که گویم این گله / من شدم سودایی اکنون صد دله
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبزپوش آسمان
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / اینقدر گویم که طفلم گم شدست

گر بگویم

گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلکه عالم یاوه گردد اندر او
هر زمان از رشک غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت
سنگ بیجرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش
آنکه مضطر اینچنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهد نشست

خبر یافتن جد مصطفی صلی الله علیه وسلم عبد المطلب از گم کردن حلیمه محمد را علیه السلام و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او

بر در کعبه و از حق خواستن و اجابت دعاء او و یافتن محمد را

چون خبر یابد جد مصطفی / از حلیمه و ز فغانش بر ملا

وز چنان بانگ بلند و نعرها / که بمیلی میرسید ازوی صدا

زود عبدالمطلب دانست (جلبت) / دست بر سینه همی‌زد میگریست

آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب وز راز روز

خویشتن را من نمی‌بینم فنی / تا بود همراز تو همچون منی

خویشتن را من نمی‌بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در

یا سر و سجده مرا قدری بود / یا باشکم دو لبی خندان شود

لیک در سیمای آن در یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم

که نمی‌ماند بما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست

آن عجایبها که من دیدم برو / من ندیدم بر ولی و بر عدو

آنچه فضل تو

آنچه فضل تو درین طفلیش داد / کس نشان ندهد بصد ساله جهاد

چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی او دریست از دریای تو

من همو را می‌شفیع آورم / حال او ای حالدان گو از کرم

جواب آمدن جد مصطفی عبدالمطلب را از درون کعبه

از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود

با دو صد اقبال او محظوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست

ظاهرش را شهره کیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم

زر کان بود و آب و گل ما زرگریم / که گهش خلخال و گه خاتم بریم

گه حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم

گه ترنج تخت برسازیم ازو / گاه تاج فرقهای ملک جو

عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در قعدهٔ رضا

که چنین شاهی ازو پیدا کنیم / که همه را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جست و جو
کار ما اینست بر کوری آن / کو به کار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / که نواله پیش بی‌برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته به جنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بایست
ظاهرش با باطنش در چالش‌اند / لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند
زین ترش‌رو خاک صورتها کنیم / خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست

کاشف السریم

کاشف السریم و کار ما همین / کان نهانها را برآریم از کمین
گرچه دزد از منکری تن می‌زند / شحنه آن از عصر پیدا می‌کند
فضلها دزدیده‌اند از خاکها / ما مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / که چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
شد زمین چون آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد به جنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
قاصد او چون صوفیان رو ترش / تا نیامیزد با هر نورکش
هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان

ظاهرت از تیرگی افغان‌کنان / باطن تو گلستان در گلستان

عارفان رو ترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت

باغ پنهان گرد باغ آن خار فاش / کای عدو و دزد زین در دورباش

خارپشتا خار حارس کرده‌ای / سر چو صوفی در گریبان کرده‌ای

تا کسی ورجا برد آنک عیش تو / کم شود زین گلرخان خارخو

طفل تو گرچه که کودک‌خو بدست / هر دو عالم خود طفیل او بدست

ما جهانی را بدو زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان جستن عبدالمطلب از موضع محمد صلی الله علیه و سلم که کجاش یابم و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

گفت عبدالمطلب کین دم کجاست / ای علیم السر نشان ده راه راست

از درون کعبه آوازش رسید / گفت ای جوینده طفل رشید

هاتفش

هاتفش محرم عزم کین زمان / با تو زان شاه جهان گویم نشان

در فلان وادیست زیر آن درخت / پس روان شد زود پیر نیکبخت

در رکاب او امیران قریش / زانکه جدش بود ز اعیان قریش

تا به پشت آدم اسلافش همه / مهتران بزم و رزم و ملحمه

این نسب خود قشر او را بوده است / کز شهنشاهان همه پالوده است

مغز او خود از نسب دور است و پاک / نیست جنسش از سماک تا سماک

نور حق را کس نجوید زاد و بود / خلعت حق را چه حاجت تار و پود

کمترین خلعت که بدهد در ثواب / بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیهٔ دعوت سلیمان علیه السلام مر بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان در بچین

خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو به مرداری چه سلطانی کنی

خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو بمرداری چه سلطانی کنی
خواهرانت از بخششهای راد / هیچ میدانی که این سلطان چه داد
خیز بلقیسا بیا در بحر جود / هر دمی بردار بی سرمایه سود
خواهرانت جمله در عیش و طرب / بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب
خیز بلقیسا سعادت یار تو / وز همه ملک سبا بیزار تو
تو ز شادی چون گدای طبل زن / که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس ویند و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کوی گدای کور دید / حمله می آورد و دلقش میدرید
گفته ایم این را ولی بار دگر / شد مکرر بهر تاکید خبر
کور گفتش

کور گفتش آخر آن یاران تو / بر که اند این دم شکار و صید جو
قوم تو در کوه میگیرند گور / در میان کوی میگیری تو کور
ترک این تزویر گو شیخ نفور / آب شوری جمع کرده چند کور
کاین مریدان من و من آبشور / میخورند از من همیگردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن / آب بد را دام این کوران مکن
خیز شیران خدا بین گور گیر / تو چو سگ چونی بزرقی کور گیر
گور چه از صید غیر دوست دور / جمله شیر و شیرگیر و مست نور
در نظاره صید و صیادی شه / کرده ترک صید و مرده در وله
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار / تا کند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین / خوانده القلب بین اصبعین
مرغ مرده‌ش را هر آنکه شد شکار / چون ببیند شد شکار شهریار

هر که او زین مرغ مرده بهره یافت | دست آن صیاد را هرگز نتافت
کو بیاد او مکن مرداری من | عشق شه بین و رنگهداری من
من نیم مردار مرا شه کشته است | صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر | جنبشم اکنون ز دست داورست
جنبش فانیم برون شد ز پوست | جنبشم باقیست اکنون چون ازوست
هر که کژ جنبد به پیش جنبشم | گرچه سیمرغ است او را میکشم
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای | در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم | من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضه خدا | بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان | از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد | شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد

من عصاام

من عصاام در کف موسی خویش | موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم | باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین | که عصا بی کف حق نبود چنین
هم عصا بد باد بر اعدای هود | که برآورد از بقیه عاد دود
هم عصائی بود پشه در نبرد | که برآورد از سر نمرود گرد
گر عصاهای خدا را بشمرم | زرق این فرعونیان را بردرم
موج طوفان هم عصا بد کو بخورد | طنطنه جادوپرستان را بخورد
گر نباشد جاه فرعون و سری | از کجا یابد جهنم پروری
لیک زین شیرین گیاه زهرمند | ترک کن تا چند روزی میچرند
فربهش کن آنکهش کش ای قصاب | زانکه بی برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان | پس بمردی خشم اندر مردمان

دوزخ آن خشمست خصمی بایدش | تا زید ورنه رحیمی بکشدش
دوزخ آن خشمست بی خصم ای فلان | کی زید مرد از نور مومنان
در جهان گر لطف و قهری نبدی | پس کمال پادشاهی کی بدی
ریشخندی کرده اند آن منکران | بر مثلهای و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند | چند خواهی زیست ای مردار زند
شاد باید ای محبان در نیاز | بر همین در که شود امروز باز
هر حوایجی باشدش کردی دگر | در میان باغ از سبز و گزر
هر کسی با جنس خود در گرد خود | از برای پختگی نم میخورد
تو که کرد زعفرانی زعفران | باش و آمیزش مکن با ضیمران
آب میجو زعفرانا تا رسی | زعفرانی اندر آن حلوا رسی
در مکن در کرد شلغم پوز خویش | که نگردد با تو او هم طبع و کیش

خاصه آن

خاصه آن ارضی که از پهناوری | در سفر گم میشود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال | منقطع میگردد اوهام و خیال
تو بگردی او بگردی توده | زانکه ارض الله آمد واسعه
این بیابان در بیابان نهان بود | همچو اندر بحر پر گیاهی مو
آب ایستاده که سیرش شد نهان | تازه و خوشتر ز جوهای روان
کو درون خویش چون جان روان | سیر پنهان دارد و پای روان
مستمع خفته است کوته کن خطاب | ای خطیب این نقش کم از بر آب

حکایت

خیز تلقیا که بازار است تیز | زین خسیسان کساد افکن گزیر
خیز تلقیا که بازار است تیز | زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز تلقیا کنون با اختیار | پیش از آن که مرگ آید گیر و دار
خیز تلقیا بیابش از اجل | در شکر شاهی و ملک بی دغل

این بیابانها در بیابانها نهان

خیز بلقیسا بجاه خود مناز / اندرین ره که بیا زآوره ناز

خیز بلقیسا و مسته با قضا / ورنه مرگ آید کشد گوشت ترا

بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان / که چو دزد آیی بشحنه جانکنان

زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد

خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته ملکت کوروکبود

ای خنک آن جان کزین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویرانگرست

خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین

شسته در باطن میان گلستان / ظاهرا خاری میان دوستان

بوستان با او روان هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان میشود

میوه ها لابه کنان کز من بخور / آب حیوان آمده کز من بخور

طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال

چون روان باشی روان و باقیی / میخوری صد لوت و لقمه خاییی

نی نهنگ غم زند بر کشتیت / نی پدید آید ز مردن زشتیت

هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت

گر تو نیکوبختی و سلطان زفت / بخت غیر تست روزی بخت رفت

تو بمانی چون گدایان بینوا / دولت خود هم تو باش ای مجتبی

چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس که تو بختی ز خود کی گم شوی

تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال / چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدا جهة حکمتها که او داند و معاونت ملایکه و آدمی و دیو و پری آشکارا

بعد از آن آمد ندا از پیش تخت / بر سلیمان آن نبی نیکبخت

ای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز

چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد	جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد	همچنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله	میکشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله	تو مبین این خلق را بی سلسله
هست این بند و کمند از خوف شان	میکشاند این خلق بی بند نهان
میکشاندشان سوی کسب و شکار	میکشاندشان سوی کان و بحار
میکشاندشان سوی نیک و سوی بد	گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم	واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر و مستنشقه	طائره الطایر فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتش است	اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سیاه فحم در آتش نهان	چونکه آتش شد سیاهی شد عیان

اخگر از

اخگر از حرص تو شد فحم سیاه	حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر مینمود	آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیاراییده بود	حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره را کابله بیاراید غول	پخته پندارد کسی کو هست گول
آزمایش چون نماید جان او	کند کرد و ز آزمون دندان او
از هوس آن دام دانه مینمود	عکس غول حرص و آن خود دام بود
تا حریص از کار دنیا چون تفت	فحم باشد مانده از اخگر بتفت
کودکان را حرص می آرد غزار	تا نشود از ذوق دل دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش	بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه میکردم چه میدیدم در آن	خل ز عکس حرص شهد آمد چنین
آن بنای انبیا بی حرص بود	زان چنین پیوسته رونقها فزود

ای بسا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بانیش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان مثل کتب دیگران / نی مساجدشان نه کسب خانمان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نعاس و نی قیاس و نی مقال
هر یکی را داده حق دو مرتبت / صد هزاران حشمت و هم مکرمت
هر یکیشان را یکی فر دگر / مرغ جانشان طایر از پر دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبلهٔ افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضها زرین بدست / نیم شب جانشان سحرگه بین بدست
هرچه گویم من بجان نیکوی قوم / نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام / کان سلیمان باز آمد والسلام

ور ازین

ور ازین دیوان و پریان سر کشند / جمله را املاک در زنجیر کشند
دیو یکدم گر کژ رود در مکر و زرق / تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسوسه و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرّت سلیمانی کنیست
دست جنبانند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند
در میان این حدیث معنوی / یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصهٔ شاه و عبدالله و داد دادن شاه و مصاحب کردن وزیر ابو الحسن

شاعری آورد شعری پیش شاه | بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار | از زر سرخ و هدایا و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود | ده هزارش هدیه ده تا وارود
از چو او شاعر بپیش تو چه دست | ده هزاری هم که گفتم اندکست
فقه گفت آن شاه را او فلسفه | تا بر آمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش | خانه شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کین سعی که بود | شاه را اهلیت من کی نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر | آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعری دراز | بر نبشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب [illegible] | مدح شه میکرد و خلعتهای شاه

باز آمدن شاعر بعد چند سال بامید عطا و هزار دینار فرمودن شاه

بر قاعده

بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالیست من او را بده یک آن خشنود کنم

بعد سالی چند بهر رزق کشت | شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست | جستجوی آزموده بهتر است
درگهی را کازمودم از کرم | حاجت نو را بدان درگه برم
معنی الله گفت آن سیبویه | یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک | والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد | جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند | بر بخیلی عاجزی کدیه کند
گر ندیدندی هزاران بار بیش | عاقلان کی جان کشیدندی به پیش
بلکه جمله ماهیان در موجها | جمله پرندگان بر اوجها

بلکه جمله موجها بازی کنان ذوق و شوقش را اندر عیان

پیل و گرگ و شیر را اشکار نیز اژدهای زفت و مور و مار نیز

بلکه خاک و باد و آب و هر شرار مایه زو یابند هم دی هم بهار

هر دمش لابه کنند این آسمان که فرو مگذارم ای حق یک زمان

استن من عصمت و حفظ توست جمله مطوی بیمین دو دست

وین زمین گوید که دارم برقرار ای که بر آبم تو کردستی سوار

جملگان کیسه از و بردوختند دادن حاجت از و آموختند

جمله‌گان

هر نبی زو برآورده برات استعینوا منه صبرا او صلات

هین از و خواهید نی از غیر او آب در یم جو مجو از خشک جو

ور بخواهی از دگر هم او دهد بر کف میلش سخا هم او نهد

آنکه معرض را ز زر قارون کند رو بدو آری بطاعت چون کند

بار دیگر شاعر از سودای داد روی سوی آن شه محسن نهاد

هدیه شاعر چه باشد شعر نو پیش محسن آرد و بنهد گرو

محسنان با صد عطا و جود و بر زر نهاده شاعران را منتظر

پیششان شعری به از صد تنگ شکر خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر

آدمی اول حریص نان بود زانکه قوت نان ستون جان بود

سوی کسب و سوی غصب و صد حیل جان نهاده بر کف از حرص و امل

تاکه اصل و فصل او را بر دهند در بیان فضل او منبر نهند

تاکه کر و فر زر بخشی او همچو عنبر بو دهد در گفتگو

خلق ما بر صورت خود کرد حق وصف ما از وصف او گیرد سبق

چونکه آن خلاق شکر و حمدجوست آدمی را مدح جویی نیز خوست

خاصه مرد حق که در فضلست چست پر شود زان باد چون خیک درست

ور نباشد اهل زین باد دروغ / خنک بد ریدت کی کرد فروغ

این مثل از خود بگفتم ای رفیق / سربسر می‌شنو چو اهلی و شفیق

این همه گفت چون بشنید قدیح / که چرا فربه شود احمد مدیح

رفت شاعر سوی آن شاه ببرد / شعر اندر شکر احسان کان نمرد

محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آن را که این مرکب براند

ظالمان مردند و ماند آن ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دغا

گفت پیغمبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو

مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد

نام نیک و فعل نیک دان / بس نمرد و ست او نقش مکریان

وای آنکو مرد و عصیانش نمرد / تا نپنداری بمرگ او جان ببرد

این رها کن زانکه شاعر برگذر / وام دارست و قوی محتاج زر

برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان پار

نازنین شعری پر از در درست / بر امید بوی اکرام نخست

باز شه فرموده دینارش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار

لیک این بار آن وزیر پر ز جود / بر براق عز ز دنیا رفته بود

بر مقام او وزیر نو رئیس / گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس

گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعر را نبود این بخشش چرا

من بربع عشر این ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم

خلق گفتندش که او از پیش ده / ده هزاری زین ولاور برده است

بعد شکر کلک خایی چون کند / بعد سلطانی گدایی چون کند

گفت بفشارم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار

آنگه ار خاکش دهم از راه من / در رباید همچو گلبرگ از چمن

این بمن بگذار کاستادم درین
گر تقاضاگر بود هم آتشین

از ثریا گر بپرد با ثری
نرم گردد چون ببیند او مرا

گفت سلطان بس برو فرمان ترا
لیک شادش کن که نیکوگوی ماست

گفت او را و دو صد چون او گدا
تو بمن بگذار فارغ شو شها

جنس او را و چو او صد هزار
تو رها کن با من و بر من گذار

پس فکندش صاحب اندر انتظار
شد زمستان و دی و آمد بهار

شاعرش چندانکه حاجتمند بود
صاحبش در وعده حیلت می‌فزود

شاعر اندر انتظارش پیر شد
پس زبون این غم و تدبیر شد

گفت اگر زر نه که دشنامم دهی
تا رهد جانم ترا باشم رهی

انتظارم کشت باری گو برو
تا رهد این جان مسکین از گرو

بعد از آنش داد ربع عشر آن
ماند شاعر اندر اندیشهٔ گران

کانچنان

کانچنان نقد و چنان بسیار زود
این که دیر اشکفت دسته خار بود

پس بگفتندش که آن دستور راد
رفت از دنیا خدا مزدش دهاد

این زمان او رفت و احسان را ببرد
او بمرد الحق ولی احسان نمرد

رفت از ما صاحب دور رشید
صاحب سلاخ درویشان رسید

رو بگیر این و ازینجا شب گریز
تا نگیرد با تو این صاحب ستیز

ما بصد حیله ازو این هدیه‌ها
بستدیم ای بیخبر با جهدها

رو بدیشان کرد و گفت ای مشفقان
از کجا آمد بگویید این عوان

چیست نام این وزیر جامه کن
قوم گفتندش که نامش هم حسن

گفت یا رب نام او و نام این
چون یکی آمد دریغ ای رب دین

آن حسن نامی که از یک کلک او
صد وزیر و صاحب آید جودجو

این حسن کز ریش زشت این حسن
میتوان بافید ای جان صد رسن

بر چنین صاحب چو شه اصغا کند / شاه و ملکش را ابد رسوا کند

[illegible]

چند کرت مستعدی فرعون رام / چون شنیدی او ز موسی آن کلام

آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشی آن کلام بی نظیر

چون بهامان مشورت کردی در آن / تابعش گشتی مدام آن سخت جان

پس بگفتی تا کنون بودی خدیو / بنده گردی ژنده پوشی را بریو

همچو سنگ منجنیقی آمدی / آن سخن بر شیشه خانهٔ او زدی

هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب / ساختی در یکدم او کردی خراب

عقل تو مغلوب دستور هواست / در وجودت رهزن راه خداست

ناصح ربانی پندت دهد / آن سخن را او بفن طرحی نهد

کین نه بر

کین نه بر جایست تو از جا مشو / فریب حیله‌ان با خود آشنا مشو

وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پر کین بود

شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر

شاه عادل چون قرین او شود / نام او نور علی نور بود

چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نور است و عنبر بر عبیر

شاه فرعون و چو هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گزیر

پس بود ظلمات بعض فوق بعض / نی خرد یار و نه دولت روز عرض

من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام

همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل

آن فرشتهٔ عقل چون هاروت شد / سحر آموز دو صد طاغوت شد

عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشهٔ یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل میکشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن
ور چه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وا رهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

نشستن دیو بر مقام سلیمان و تشبه کردن او بکارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود علیهما السلام نام کردن

دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی مینمود

خلق گفتند

خلق گفتند این سلیمان بی صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیدارست این همچون وسن / همچنانکه این حسن با آن حسن
دیو میگفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا نیندازد شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر میگفت این لیک / مینمود آن عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / مینبندد پرده بر اهل دول
پس همیگفتند با خود در جواب / بازگونه میروی ای کژخطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر

تو اگر انگشتری را آری برون / دوزخی چون زمهریر افسرون
ما به بوتِ عارض و طاق و طرب / سر کجا که خود همی ننهیم شب
در بغلت ما نهیم او در جبین / پنجهٔ مانع برآید از زمین
که منه آن سر مر این سرزه بر را / هین مکن سجده مر این ادبیر را
گر زدی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقتی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی میکند بر هر صبی
درگذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از خلق و از افعال او / در میان خلق و فعل او را بجو
کار هر کس نیست این گفتن تمام / مسجد اقصی بساز و کن تمام
شاد تمام القصه مسجد بی قصور / بر سلیمان ز امر و مسجد مزور

در آمدن سلیمان هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت
و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

آن سلیمان نبی شاه نام / ساخت مسجد را فارغ شد تمام
هر صباحی چون سلیمان آمدی / خاضع اندر مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته دیدی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروئی چه‌ای نامت چه است / این زیان و سود تو گو بر کیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آن را جانم و این را حمام
پس من این را زهرم و آن را شکر / نام من اینست بر لوح از قدر
پس سلیمان با حکیمان زان گیا / شرح کردی نفع و ضرش ای کیا
پس طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند

این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست

عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست

قابل تعلیم و فهم است این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود

هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا

گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی اوستا نشد

دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ در عالم پیش از آنک گورکن و گور بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود

گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را

که کجا غایب کنم این کشته را / این به خون و خاک در آغشته را

دید زاغی

دید زاغی زاغ مرده در دهان / بر گرفته در هوا گشته پران

از هوا زیر آمد و شد او به فن / از پی تعلیم او را گورکن

پس به چنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد

دفن کردش پس بپوشیدش به خاک / زاغ از الهام حق بد علمناک

گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون به فن

عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی می‌کند هر سو نظر

عقل ما زاغ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان

جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد

هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کو به گورستان برد نه سوی باغ

گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل

نو گیاهی هر دم از سودای تو / می‌دمد در مسجد اقصای تو

تو سلیمان‌وار داد او بده / پی بر از وی پای بر روی منه
زانکه حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است / ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل را وانمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن / بشکفم مانند گلهای چمن
ور سخن کش یابم آن دم زن بمرد / معنی از سینه‌ام گریزد همچو دزد
جنبش هر کس بسوی جاذب است / جذب صادق نه چو جذب کاذب است
میروی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آنکت میکشد
اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب مهار / پس نماندی این جهان دار الغرار
گبر دیدی کو پی سگ میرود / سخرهٔ دیو ستنبه میشود

در پی او کی شدی همچون اسیر / پای خود را واکشیدی طفل و پیر
ور بدیدی کی شدی مانند خر / پای خود را واکشیدی گبر نیز
گاو اگر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف شدی
پس ستون این جهان خود غفلت است / چیست دولت کین دوادو با لت است
اولش دو دو به آخر لت بخور / جز در این ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش این دم بر تو پوشیده شده است
زان همی تانی بدادن تن بکار / که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین / زو رمیدی جانت بعد المشرقین

حال آخر زو پشیمان می‌شوی / گر بود این حالت اول کی بوی
پس بپوشد اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگر است / این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پریشانی بگوی / حال و کار و بار نیکوتر بجوی
ور نداری کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی‌دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گناه آنگاه هم عاجز بدی

چون بدی

چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز دان کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جستجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آن سو ترا
آن دگر کاری کز و هستی نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بران عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را مجست شاه / که ببیند مسجد اندر نوگیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن گیاهی که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بزانو مراقب بود یارانش گفتند سر بر آر تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمت الله تعالی

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد

پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول

که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر

امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو

گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس

باغها و سبزها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان

آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب

باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف او برین آب و گلست

گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور

این غرور

این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال

جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت کده

میگریزند از اصول باغها / بر خیالی میکنند این لاغها

چونکه خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر

پس بگورستان غریو افتاد آه / تا قیامت زین غلط وا حسرتاه

ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان از آن چون بسخن آمد با او و خاصیت و نام خود گفت

همچنین روزی سلیمان از قضا / شد بعادت مسجد اندر ای فتا

پس سلیمان دید اندر گوشهٔ / نو گیاهی رسته همچون خوشهٔ

دید بس نادر گیاهی سبز و تر / میربود آن سبزیش نور بصر

پس سلامش کرد در حال آن حشیش ... او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش

گفت نامت چیست برگو بی زبان ... گفت خرّوبست ای شاه جهان

گفت اندر تو چه خاصیت بود ... گفت من رستم مکان ویران شود

من که خرّوبم خراب منزلم ... هادم بنیاد این آب و گلم

پس سلیمان آن زمان دانست زود ... که اجل آمد سفر خواهد نمود

گفت تا من هستم این مسجد یقین ... در خلل ناید ز آفات زمین

تا که من باشم وجود من بود ... مسجد اقصی مخلخل کی شود

پس خرابی مسجد ما بی گمان ... نبود الا بعد مرگ ما بدان

مسجدست آن دل که جسمش ساجدست ... یار بد خرّوب هر جا مسجدست

یار بد چون رست در تو مهر او ... هین ازو بگریز و کم کن گفتگو

برکن از بیخش که گر سر بر زند ... مر ترا و مسجدت را برکند

عاشقا

عاشقا خرّوب تو آمد کژی ... همچو طفلان سوی کژ چون میغژی

خویش را نادان و مجرم گو مترس ... تا نذزدد از تو آن استاد درس

چون بگویی جاهلم تعلیم ده ... این چنین انصاف از ناموس به

از پدر آموز ای روشن جبین ... ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین

نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت ... نی لوای مکر و حیلت برفراخت

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد ... که بدم من سرخ رو کردیم زرد

رنگ رنگ تست صبّاغم توی ... اصل جرمم و آفت و داغم توی

هین بخوان رب بما اغویتنی ... تا نگردی جبری و کژ کم تنی

بر درخت جبر تا کی برجهی ... اختیار خویش را یکسو نهی

همچو آن ابلیس و ذریات او ... با خدا در جنگ و اندر گفتگو

چون بود اکراه با چندین خوشی ... که تو در عصیان همی دامن کشی

انجبار خویش کس رود در گمرهی / کس چنین رقصان رود در گمرهی
بیست مرده جنگ میکردی در آن / چون همی داد او نصیحت دیگران
که صواب اینست راه اینست و بس / که زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مرد است / چون چنین جنگد کسی کو بی دل است
هر چه نفست خواست داری اختیار / هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرمست / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش

که برآیم

که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی رشد / منت او را خدا هم میکشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غراره پر حسد / که خدا هم منت او میکشد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر

زیرکی چون کبر و باد انگیز تست ‌‌ ابلهی شو تا بماند دل درست

ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست ‌‌ ابلهی نی کز شقاوت مال جوست

ابلهی کو واله و حیران هوست ‌‌ باشد اندر گردن او طوق دوست

ابلهانند آن زنان دست بُر ‌‌ از کف ابله وز رخ یوسف نُذُر

عقل را قربان کن اندر عشق دوست ‌‌ عقلها باری از آن سویست کوست

عقلها آن سو فرستاده عقول ‌‌ مانده این سو که نه معشوقست گول

زین سر از حیرت گر این عقلت رود ‌‌ هر سر مویت سر و عقلی شود

نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ ‌‌ که دماغ و عقل روید دشت و باغ

سوی دشت از دشت نکته بشنوی ‌‌ سوی باغ آیی شود نخلت روی

٤ هر که بی سر او بجنبد دم بود ‌‌ جنبشش چون جنبش کژدم بود

٣ اندرین ره ترک کن طاق و طرنب ‌‌ تا قلاوزت نجنبد تو مجنب

کژرو

کژرو و شب کور و زشت و زهرناک ‌‌ پیشهٔ او خستن اجسام پاک

سر بکوب آنرا که سرّش این بود ‌‌ خلق و خوی مستمرش این بود

خود صلاح اوست آن سر کوفتن ‌‌ تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن

واستان از دست دیوانه سلاح ‌‌ تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نه ببند ‌‌ دست او را ورنه آرد صد گزند

بدگهر را علم و فن آموختن ‌‌ دادن تیغی بدست راهزن

تیغ دادن در کف زنگی مست ‌‌ به که آید علم ناکس را بدست

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت آرد و چون شمشیریست که افتاده است بدست راهزن

علم و مال و منصب و جاه و قران ‌‌ فتنه آید در کف بدگوهران

پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان ‌‌ تا ستانند از کف مجنون سنان

جان او مجنون تنش شمشیر او — واستان شمشیر را زان زشت خو
آنچه منصب میکند با جاهلان — از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت — مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کزدم پر شود — چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست — طالب رسوائی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد — یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیذق نهد — این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد — جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاوزی کند — جان زشت او جهانسوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت — پیروان را غول ادبیری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا — ماه را هرگز ندیدی بی ضیا

چون نمائی

چون نمائی چون ندیدستی بعمر — عکس مه در آب هین ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم — عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب — که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش — که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی — که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام — شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست — بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا — که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی میبباید با لباب — هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده — غول کشتیبان اینجا آمده

خضر وقتی غوث هر کشتی توی / همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرند ز امر انصتوا / از سفه وع وع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قاید اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی قرار / جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی / انده آخر زمان را شادیی

هین روان

هین روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد شو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راستخیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل محنت زده / زین قیامت صد جهان قایم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت

ز آسمان حق سکوت آمد جواب
چون بود جانا دعا نامستجاب

ای دریغا وقت خرمنگاه شد
لیک روز از بخت ما بیگاه شد

وقت تنگ است و فراخی این کلام
تنگ می‌آید بر او عمر دوام

نیزه‌بازی اندرین کوهای تنگ
نیزه‌بازان را همی آرد به تنگ

وقت تنگ و خاطر و فهم عوام
تنگ‌تر صد ره ز وقت ای غلام

جواب

چون جواب احمق آمد خامشی
این درازی در سخن چون می‌کشی

از کمال رحمت و موج کرم
می‌دهد هر شوره را باران و نم

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو در قصه است که گفته

یا تهی بود او ز هر دو او رانده
مرده عقلی بود و شهوت زنده

خرّه‌های خدمتش بگذاشتی
بد سگالیدی نکو پنداشتی

کوری

گفت شاها هفته‌ای جراش کم کنید
ور بجنگد نامش از خط بر زنید

عقل او کم بود و حرص او فزون
چون جری کم دید شد تند و حرون

عقل بودی گرد خود کردی طواف
تا بدیدی جرم خود گشتی معاف

چون خر پابسته شد از خری
هر دو پایش بسته گردد بر سری

پس بگوید خر که یک بندم بس است
خود بدان کان دو ز فعل آن خس است

گر بدیدی سر بند آن چشم کور
بند بر دستش نه بستندی به زور

ور ز جرم بند پا آگه بدی
خود ز بند دست و پا ایمن بدی

ورنه بندیدی ز بندان بو الفضول
او نه خر بودی بدی شیر فحول

تفسیر الحدیث المصطفی صلی الله علیه و سلم که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیهم الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة

فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة ومن غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم صدق رسول الله صلی الله علیه وسلم

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله علم و عقل و جود / آن فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمی ز خر
نیم خر خود مایل سفلی شود / نیم دیگر مایل علوی بود
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل گر غالب شود پس شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون

شهوت ار غالب بود پس کمترست / از بهایم این بشر زان کابترست
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده / همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زاغ گردد چونکه زاغان رو شود / جسم گردد جان چو او بی جان شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است

او ز حیوانات افزون جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خورده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش / ره بهفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز / خوانده علمش احمقان رموز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم

یقظه آمد

یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود / چونکه شد بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست
زانکه چون استعداد شد کان رهبرست / هر غذایی کو خورد مغز خراست
گر بلادر خورد آن افیون شود / سکته بی عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش / کرده چالیش آخرش با اولش

بالیدن عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه و میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانکه مجنون گفت شعر هوا ناقتی

[illegible]

همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین | می‌کشد آن پیش و این واپس به کین
همچو مجنون در تنازع با شتر | گه شتر چربید و گه مجنون حر
میل مجنون پیش آن لیلی روان | میل ناقه پس پی کره دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی | ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن | می‌نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود | عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست | چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ | رو سپس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا | کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها | ماند مجنون در تردد سالها

گفت ناقه

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم | ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیست چون بر وفق من مهر و مهار | کرد باید از تو هجرت اختیار
این دو همره یکدگر را راه‌زن | گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقهٔ | تن ز عشق خاربن چون ناقهٔ
جان گشاید سوی بالا بالها | در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن | پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها | همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال | مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر | سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر درفکند | گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ | خویشتن افکند اندر سنگلاخ

آنچنان افکند خود را زیر زیر / که مخلخل گشت آن جسم دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم بشکست
پای را اشکست گفتا کو شوم / در خم چوگانش غلطان می‌روم
زین کند نفرین حکیم خوش‌سخن / بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کاین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
همچنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام
درگذر زین قصه و اکنون ای غلام / کو بشه رقعه فرستاد و سلام

قصهٔ پر جنگ و پر نفرین و کین / می‌فرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه‌ست اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد در خور آن را پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نی طفلان لعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌اند / زانکه در حرص و هوا آغشته‌اند
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامهٔ سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو / تا منافق‌وار نبود کار تو

هستی و

چون جوال بس گرانی میبری / زان بباید کم که در وی بنگری

که چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش

ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ

در جوال آن کن که می باید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید

زشت باشد کین جوال پر ز ریگ / میکشی و پادشاه اهم مرد ریگ

چون نمی دانی که پر لعلش کنی / هم تهی بهتر که تخم خس تنی

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود

تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حطیم

ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهرا دستار از آن آراسته

ظاهر دستار

ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت

پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین

روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح

در ره تاریک مردی جامه کن / منتظر استاده بود از بهر فن

در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را

پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر

اینچنین که چار پره میپری / باز کن آن هدیه را که میبری

باز کن آن را بدست خود بمال / وانگهان خواهی ببر کردم حلال

چونکه بازش کرد آنکه میگریخت / صدهزاران ژنده اندر ره بریخت

زان عمامهٔ زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه در دست او

بر زمین زد خرقه را کای بی عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار

این چه مکرست و چه تزویرست و شید / کاو فکندی مر مرا در قید صید

بترم ناید مر ترا زین ترّهها / از دغل افکندیم ای پر دغا

گفت من بوم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا

همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت / عیب خود را بانگ زد با جمله گفت

اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد

کون میگوید بیا من خوش پیم / وان فسادش گفته رو من لاشیم

ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان

روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب

بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین اندر محاق

کودکی

کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای خلق

گر تن سیمین تنان کرد شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه زار

ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آبریز

مر خبث را گو که آن خوبیت کو / بر طبق آن ذوق و آن نغزیت کو

گوید او آن دانه بد من دام آن / چون شدی تو صید شد دانه نهان

بس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده

نرگس چشم خماری همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان

حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی میشود

طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف

زلف جعد مشکبار عقل بر / آخر آن چون دم زشت خنگ خر

خوش ببین کونش ز اول باگشاد / وآخر آن رسوایی‌اش بین و فساد

زانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو برکند سبلت خام را
پس مگو دنیا به تزویرم فریفت / ورنه عقل من ز دامش میگسیخت
طوق زرین و حمایل بین هله / غل و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم میشمر / اول و آخر در آرش در نظر
هر آخربینتر او مسعودتر / هرکه آخُربینتر او مطرودتر
روی هر یک چون مهی فاخر ببین / چونکه اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید / اینجهان دید آنجهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست / زان بود که مرد پایان‌بینتر است

مرد کاندر عاقبت بینی خم است / او ز اهل عاقبت از زن کم است
از جهان دو بانگ می‌آید به ضد / تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا / وان دگر بانگش فریب اشقیا
من شکوفه خارم ای خوش گرم دار / گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو / بعد ازان شنو بانگ خارش را اکره
بانگ اشکوفه‌ش که اینک گلفروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محبوب است کر
آن یکی بانگ اینکه اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری ام هست چون مکر و کمین / نقش آخر زاینه اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی / وان یکی را ضد و نادرخور شدی
ای خنک آنکو ز اول آن شنید / کش عقول و مسمع مردان شنید

خانه خالی یافت او جا را گرفت غیر آتش کج نماید یا شکفت

کوزهٔ نو چون کند بولی بخود این نجست با آب از وی کی رود

در جهان این هر چه بی‌حس می‌کشد کفر کافر را و مرشد را رشد

کهربا هم هست و مغناطیس هست تا تو آهن یا کهی آیی بشست

برد مغناطیس ار تو آهنی ور کهی بر کهربا بر می‌تنی

آن یکی چون نیست با اخیار یار لاجرم شد پهلوی فجار جار

آن یکی را صحبت خار اختیار لاجرم شد پهلوی گرخار خوار

هست موسی پیش قبطی مستهان هست هامان پیش سبطی مستهان

جان هامان جاذب قبطی شده جان موسی طالب سبطی شده

معدهٔ خر که کشد در اجتذاب معدهٔ آدم جاذب گندم آب

گر تو نشناسی کسی را از ظلام بنگر او را کوش سازیدست امام

زانکه

زانکه هر کره پی مادر رود تا بدان جنسیتش پیدا شود

آدمی را شیر از سینه رسد شیر خر از نیم زیرین رسد

عدل قسام است و قسمت کردنیست این عجب که جبر نی و ظلم نیست

جبر بودی کی پشیمانی بدی ظلم بودی کی نگهبانی بدی

روز آخر شد سبق فردا بود راز ما را روز کی گنجا بود

حاصل آنکه در رد خوان و در آیاب در بکر و الله اعلم بالصواب

ای نکرده اعتماد واثقی بر دم و بر چاپلوسی واشقی

قبه بر ساختست هستی از حباب / آخر آن خیمه است بس واهی طناب
زرق چون برق است اندر نور آن / راه نتواند دیدن رهروان
این جهان و اهل او بی‌حاصل‌اند / هر دو اندر بی‌وفائی یکدل‌اند
زاده دنیا چو دنیا بی‌وفاست / گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر / تا ابد در عهد و پیمان مستمر
خود دو پیغمبر بجا ضد آمدند / معجزات از یکدگر کی بستدند
کی بود پژمرده میوه آن جهان / شادی عیسی نگردد اندهان
نقش می‌بینید از آن رو نیست / او دنی و قبله‌گاه او دنیست
نقشها را لایق است این انجمن / مرده را درخور بود گور و کفن
نقش اگرچه زیرکست و خرده‌دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب حیوان چون بمرده رسید / شد ز خاک مرده زنده پدید

تا بیاید وحی

تا بیاید وحی رو غره مباش / تو بدین گلگونه طال نقاش
بانگ و صیتی جو که آن خامل نشد / تا چو خورشیدی که آن آفل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق طاق و طرب و سحر ستان / گرچه خلقان را کشند از گردنان
سحرهای ساحران آن حیله را / مرگ چوب موسی آن شد اژدها
جادویها را همه یک لقمه کرد / یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون ز پیش / بل بدانسان کان بود آن دم بیش
در اثر افزون شد و در ذات نی / ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبد اکنون نشد
لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق / در میان این دو افزونیست فرق
شد فزونی اثر اظهار او / تا پدید آید صفات کار او

هست افزونی هر ذاتی دلیل　　کو بود حادث بعلتها علیل

گفت موسی سحر هم حیران گریست　　چون کنم کین خلق را تمییز نیست

گفت حق تمییز را پیدا کنم　　عقل بی‌تمییز را بینا کنم

چونکه معجزهات را ظاهر کنم　　عقل را در دیدنش فاخر کنم

دیده بخشم عقل بی‌تمییز را　　کور سازم جاهلان با خبر را

گرچه چون دریا برآوردند کف　　موسیا تو غالب آیی لا تخف

بود اندر عهد خود سحر افتخار　　چون شد عصا شد مارها گشت عار

هر کسی را دعوی حسن و نمک　　سنگ مرگ آمد نمکها را محک

سحر رفت و معجز موسی گذشت　　هر دو را از بام بود افتاد طشت

بانگ طشت سحر جز لعنت نماند　　بانگ طشت دین بجز رفعت نماند

چون محک

چون محک پنهان شد از مرد و زن　　در صف آمد قلب اکنون لاف زن

وقت لافستش محک چون غایب است　　می برندت از عزیزی دست دست

قلب میگوید ز نخوت هر دمم　　ای زر خالص من از تو کی کمم

زر همی گوید بلی ای خواجه تاش　　لیک می آید محک آماده باش

مرگ تن هدیه ست بر اصحاب راز　　زر خالص را چه نقصان است گاز

قلب اگر در خویش آخر بین بدی　　عقل او بر زرق او غالب بدی

چون شکسته دل شدی از حال خویش　　جابر اشکستگان دیدی ز پیش

عاقبت را دید و اشکسته شد　　از شکسته بند در دم بسته شد

فضل مهها را سوی اکسیر راند　　آن زر اندود از کرم محروم ماند

ای زر اندوده مکن دعوی ببین　　که نماند مشتریت ای حسین

نور محشر چشم شان بینا کند　　چشم بندی ترا رسوا کند

بنگر آنها را که آخر دیده‌اند　　بس فساد از اصل سر ببریده‌اند

پیش حالی بین که در جهلست تنگ　　صبح صادق صبح کاذب هر دو یک

صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
نیست نقدی کش غلط انداز نیست / وای آنجان کش محک و گاز نیست

بو مسیلم گفت من خود احمدم / دین احمد را بفن برهم زدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر / غرّهٔ اول مشو آخر نگر
این قلاووزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه / کین طرف دانه ست یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فتی / راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان / بسته اند این بی حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه چندل را گمان بردند عود

بود

بودشان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص و آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است آن کان معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نیست / چارمیخ حاسدی مغفور نیست
ماهیا آخر نگر بنگر بشست / بدگلویی چشم آخربینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بی خبر از باز پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف / همچو یک چشمست کش نبود شرف
نیم قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش راست مسند چشم تو
ور کنی یک چشم آدمزاده / نصف قیمت لازمست از جاده
زانکه چشم آدمی تنها بخود / بی دو چشم یار کاری می کند
چشم خر چون اولش بی آخرست / گر دو چشمش هست حکمش اعورست
وین سخن پایان ندارد وان خفیف / می نویسد رقعه در طمع رغیف

رفت پیش از نامه پیش مطبخی / کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او و همت او کین قدر / از جری ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است / نه از برای بخل نه از تنگی دست
گفت دهریست او آید سخن / پیش شه خاکست هم زر کهن
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت / او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت / زد بسی تشنیع و او سودی نداشت
گفت قاصد می‌کنید اینها شما / گفت نی که بنده فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر / بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست / بر نبی کم نه که کار از خداست
آب از سر تیره است ای خیره خشم / پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه / سوی شه بنوشت خشمین رقعه
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو / جمله محتاجان تو آورده رو

زانکه

زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد / کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
زان همه کار تو بی نور است و زشت / که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود / همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها / چونکه در مداح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باطن با فنون
وانگهان گفته خدا که ننگرم / سوی ظاهر من بباطن ناظرم

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده‌ور

که خلیفه داده ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد / تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود نفت
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود انده نشان انتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درست است آنچه گفتی ما مضی

خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا / گر نماند او جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک و آنگه دخل نی
گر نگردد زرع جان یک دانه صد / صحن ارض الله واسع کی بود
ریع آن زابجد و بیحد بود / کمترین اندر وی هفصد بود
گر نروید خوشه از روضات هو / پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بی ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعیست
این زمین را ریع او خود بیحد است / دانه‌ای را کمترین خود هفصد است
حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برون هستت اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست

از چه تاریک جسمش بر کشید / وز تک زندان دنیااش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمدست او را بر کتف
وارهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار عینٌ جاریه
بر سریر سرّ عالی همتش / مجلس و جاه و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدّیقان درو / جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه / وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر بر صدف
بوی سرّ بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بوشناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی های و هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو میکند مکشوف راز
گلشکر خوردم همیگویی و بو / میزند از سیر که یافه مگو
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان

ازشکا

از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او / می برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سرّ ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دم بدم خبط و زیانی میکنند / صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان

آن ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می‌افکنند
تو نه کر لنگی نه شل نه کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو به هر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا به قعر تار و پودت در روند

بلکه

بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا ناله مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید / جان او از باد باده می‌چشید
کوزه‌ای کو از یخابه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شدست / از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون در او آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش

کاه سرخ و کاه زرد و که سپید / می شود در رویت چه لیست و نوید

می کشی بوی بظاهر نیست کل / بیشک از غیبست و از کلزار کل

ای تو کام جان هر خودکامهٔ / هر دم از غیبت پیامی و جامهٔ

هر دمی یعقوب وار از یوسفی / می رسد اندر مشام تو شفی

قطرهٔ بر ریز بر ما زان سبو / شمهٔ زان کلستان با ما بکو

خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری

ای فلک پیمای چیست چیست تیز خیز / زانچه خوردی جرعهٔ بر ما بریز

میر مجلس نیست در دوران دکر / جز تو ای شه در حریفان درنکر

کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را پرده درست

بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند

خود نه آن بویست این کاندر جهان / صد هزاران پرده اش دارد نهان

پر شد از تیزی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم در گذشت

این سر خم را بکهکل در مگیر / کین برهنه نیست خود پوشش پذیر

لطف کن

لطف کن ای رازدان رازکو / آنچه بازت صید کردش بازکو

کفت بوئی بوالعجب آمد بمن / همچنانکه مر نبی را از یمن

که محمد کفت بر دست صبا / از یمن می آیدم بوی خدا

بوی رامین میرسد از جان ویس / بوی یزدان میرسد هم از اویس

از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پر طرب

چون اویس از خویش فانی کشته بود / آن زمینی آسمانی کشته بود

آن هلیله پروریده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دکر

آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی

این سخن پایان ندارد بازکرد / تا چه کفت از وحی غیب آن شیرمرد

کفت زین سو بوی یاری میرسد / کاندرین ده شهریاری میرسد

بعد چندین سال می زاید شهی / می زند بر آسمان خرکهی

رویش از کلزار حق کلکون بود / از من او اندر مقام افزون بود

چیست نامش کفت نامش بوالحسن / حلیه اش واکفت از ابرو و ذقن

قد او و شکل او و رنگ او — یک بیک وا گفت از گیسو و رو

حلیه‌های روح او را هم نمود — از صفات و از طریق و جا و بود

حلیهٔ تن همچو تن عاریتی است — دل بر آن کم نه که آن یک ساعتی است

حلیهٔ روح طبیعی هم فناست — حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست

جسم او همچون چراغی بر زمین — نور او بالای چرخ هفتمین

آن شعاع آفتاب اندر وثاق — قرص او اندر چهارم چارطاق

نقش گل در زیر بینی بهر لاغ — بوی گل بر سقف و ایوان دماغ

مرد خفته در عدن دیده فرق — عکس آن بر جسم افتاده عرق

پیرهن در مصر رهن یک حریص — پر شده کنعان ز بوی آن قمیص

بر نوشتند آن زمان تاریخ را — از کباب آستند آن زیج را

چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست — زان زمین آن شاه پیدا شد و خاست

از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت — زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت

از پس آن سالها

از پس آن سالها آمد پدید — بوالحسن بعد از وفات بایزید

جمله خوهای وی از امساک و جود — آنچنان آمد که آن شه گفته بود

لوح محفوظست او را پیشوا — از چه محفوظست محفوظ از خطا

نی نجومست و نه رملست و نه خواب — وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان — وحی دل گویند آن را صوفیان

وحی دل گیرش که منظرگاه اوست — چون خطا باشد که دل آگاه اوست

مؤمنا ینظر بنور الله شدی — از خطا و سهو ایمن آمدی

صوفی از فقر چون در غم شود — عین فقرش دایه و مطعم شود

زانکه جنت از مکاره رسته است — رحم قسم عاجز اشکسته است

آنکه سرها بشکند او از علو — رحم حق و خلق ناید سوی او

این سخن پایان ندارد آن جوان — از کمی اجرای نان شد ناتوان

شاد آن صوفی که رزقش کم شود — شبنمش در گردد و او یم شود

زان جرای خاص هر کاگاه شد　　او سزای قرب اجری گاه شد

زان جرای روح چون نقصان شود　　جانش از نقصان آن لرزان شود

پس بداند او که خطایی رفته است　　که سمن زار رضا آشفته است

همچنان کان شخص از نقصان کشت　　رقعه سوی صاحب خرمن نبشت

رقعه اش بردند پیش میر داد　　خواند آن رقعه جوابی وا نداد

گفت او را نیست الا درد لوت　　پس جواب احمق اولیتر سکوت

نیستش درد فراق و وصل هیچ　　بند فرعست او نجوید اصل هیچ

احمقست و مرده ما و منی　　کز غم فرعش فراغ اصل نی

آسمانها و زمین یک سیب دان　　کز درخت قدرت حق شد عیان

تو چو کرمی در میان سیب در　　وز درخت و باغبانی بیخبر

آن یکی کرمی دگر در سیب هم　　لیک جانش از برون صاحب علم

جنبش او وا شکافد سیب را　　بر نتابد سیب آن آسیب را

بر دریده جنبش او پرده‌ها　　صورتش کرمست و معنی اژدها

آتش کاول

آتش کاول ز آهن می جهد　　او قدم بس سست بیرون می نهد

دایه اش پنبه ست اول لیک اخیر　　می رساند شعله ها را تا اثیر

مرد اول بستهٔ خوابست و خور　　آخر الامر از ملایک برترست

در پناه پنبه و کبریتها　　شعله و نورش بر آید بر سها

عالم تاریک روشن می شود　　کندهٔ آهن بسوزن می کند

گرچه آتش نیز هم جسمانیست　　نی ز روحست و نه از روحانیست

جسم را نبود از آن عز بهره　　جسم پیش بحر جان چون قطره

جسم از جان روز افزون میشود　　چون رود جان جسم بین چون میشود

حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست　　جان تو بر آسمان جولان کنیست

تا ببغداد و سمرقند ای همام　　روح را اندر تصور نیم گام

دو درم سنگست پیه چشمتان　　نور روحش تا عنان آسمان

نور بی این چشم می بیند بخواب　　چشم بی این نور چه بود جز خراب

جان ز ریش و سبلت تن فارغست　　لیک تن بی جان بود مردار و پست

باز نامهٔ روح حیوانیست این / پیشتر آ روح انسانی ببین

بگذر از انسان و هم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل

بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد

گوید ار آیم بقدر یک بنان / من بسوزم تو بسوزم در زمان

این بیابان خود ندارد پا و سر / بی جواب نامه خستست آن پسر

کای عجب چونم نداد آن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه بر ز تاب

رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه / کو منافق بود و آبی زیر کاه

رقعهٔ دیگر نویسیم آزمون / دیگری جوییم رسول ذو فنون

بر امیر و مطبخی و نامه بر / عیب بنهاده ز جهل آن بیخبر

هیچ گرد خود نمیگردد که من / کژ روی کردم چو اندر دین شمن

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ

باد هم گفت

باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو

این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق

از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم

همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را برو چون لیل کرد

گفت تاجا کژ مرو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من

راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کژ می‌شد برو تاج ای فتی

هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ

گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن

پس سلیمان اندرون را راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش سرد کرد

بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را میخواست شد

بعد از آنش کژ همیکرد او بقصد / تاج وا میگشت تا رک خو بقصد

هشت کرت کژ بکردن آن مهر / راست میشد تاج بر فرق سرش

تا بگفت ای تاج چون نستانی امتحان / کژ کنم تو راست گردی زامتحان

بار نامهٔ روح حیوانیست این | بیشتر آ روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل | تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد | جبرئیل از وهم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک بنان | من بسوزم تو بسوزم در زمان

این بیابان چون ندارد پا و سر | بی جواب نامه خستست آن پسر
کای عجب چون نداد آن شه جواب | یا خیانت کرد رقعه بر زتاب
رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه | کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم راز مون | دیگری جوییم رسول ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر | عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر
هیچ گرد خود نمیگردد که من | کژ روی کردم چو اندر دین شمن

باد بر تخت سلیمان رفت کژ | پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ

بادهم گفت

باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو | ور روی کژ از کژم غمگین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق | تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم | تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد | روز روشن را بر او چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مرو بر فرق من | آفتابا کم مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را | باز کژ می‌شد بر او تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ | گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من | کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد | دل بر آن شهوت که بودش سرد کرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد | آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همیکرد او بقصد | تاج وا میگشت تا رگ خود بقصد
هشت کرت کژ بکرد آن مهترش | راست میشد تاج بر فرق سرش
تاج گفت ای شه چو نست آن زمان | کژ کنم تو راست کردی زامتحان

تا چو ناطق گشت کاشش ناز کن | چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری گرین من گندرم | پرده‌های عیب این هم بدرم
بر دهانم نه تو دست خود ببند | مر دهانم را ز گفت تا بسند
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد | بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگران ای دوستکام | آن مکن که می سگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مطبخی | گاه خشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود | طفلکان خلق را سر می ربود
آن عدو در خانه آن کور دل | او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران | و اندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش می‌دهی | وز برون تهمت نهی هر کس منهی
همچو فرعونی تو کور و کور دل | با عدو خوش بی گناهان را مهل مذل
چند فرعونا کشی بی جرم را | می نوازی این تن پر غرم را
عقل او بر عقلها ان می فزود | حکم حق بی عقل و کورش کرده بود

مهر حق

مهر حق بر چشم و بر گوشش خرد | گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می آید پدید | آنچنانکه حکم غیب بایزید

همچنان آمد که او فرموده بود | بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم | درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده ام | وز روان شیخ این بشنیده ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور | ایستاده تا ضحی اندر حضور
یا مثال شیخ پیشش آمدی | تا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا که یک روزی بیامد با سعود | گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم | قبه قبه دیده شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیره شیخ حی | ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آواز من شتاب | عالم ار برفست روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بدید | آن عجایب را که اول می شنید

باز باید گشت سوی آن غلام | کرد باید این حکایت را تمام

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان | پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان

که یکی رقعه نبشتم پیش شه | ای عجب آنجا رسید و یافت ره

آن کرا خواند هم آن خوب خد | هم نداد او را جواب و تن بزد

خشک می آورد او را شهریار | او مکرر کرد رقعه پنج بار

گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست | گر جوابش بر نویسی هم رواست

از شهی تو چه کم گردد اگر | بر غلام خویش اندازی نظر

گفت این سهلست اما احمق است | مرد احمق زشت و مردود حق است

گرچه آمرزم گناه و زلتش | هم کند در من سرایت علتش

صد کس از گرگین همه گرگین شوند | خاصه این گر خبیث در عقل بند

گر کم عقلی مبادا گبر را | شوم او بی آب دارد ابر را

نم نبارد ابر از شومی او | شهر شد ویرانه از بومی او

از کران

از کران و احمقان طوفان نوح | کرد ویران عالمی را در فضوح

گفت پیغمبر که احمق هر که هست | او عدو ما و غول رهزن است

هر که او عاقل بود او جان ماست | روح او و راح او ریحان ماست

عقل دشنامم دهد من راضیم | زانکه فیضی دارد از فیاضیم

نبود آن دشنام او بی فایده | نبود آن مهمانیش بی مایده

احمق ار حلوا نهد اندر لبم | من از آن حلوای او اندر تبم

این یقین دان گر لطیف و روشنی | نیست بوس گوه خر را چاشنی

سبلت گنده کند بی فایده | جامه از دیگش سیه بی مایده

مایده عقلست نی نان و شوا | نور عقلست ای پسر جان را غذا

نیست غیر از نور آدم را خورش | از جز آن جان نیابد پرورش

زین خورشها اندک اندک باز بر | کین غذای خر بود نی آن حر

تا غذای اصل را قابل شوی | لقمه‌های نور را آکل شوی

عکس آن یوسف را کند نان شدست | فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون ز حق ری یکبار از ماکول نور | خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل دو عقلست اول مکسبی | که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر | از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران | لیک باشی تو ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت | لوح محفوظست کو زین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود | چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد | نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش شود بسته چه غم | کو همی جوشد ز خانه دمبدم
عقل تحصیلی مثال جویها | کان رود در خانه از کویها
راه آبش بسته شد شد بینوا | از درون خویشتن جو چشمه را

مشورت میکرد شخصی با کسی | کز تردد وا رهد وز محبسی

گفت ای حر

گفت ای خوش نام غیر من بجو | ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ | نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست | دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی | کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست | جستن از غیر محل ناجستنی است
من ترا بی هیچ شکی دشمنم | من ترا کی ره نمایم رهزنم
هر که باشد همنشین دوستان | هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن | هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت | تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت | یا برای راحت جان خودت
تا هماره دوست بینی در نظر | در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن | مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت میدانم ترا ای بوالحسن | که توی دیرینه دشمن دار من

لیک در عاقل و معنوی / عقل تو بگذارد که کج روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنه عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه یا که نقش گربه است
گربه چون شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او مانع چرندگان
عقل در تن حاکم ایمان بود / که ز هیبت نفس در زندان بود
عقل عقل و جان جان جانی توی / عقل و جان خلق را سلطان توی
عقل کل سرگشته و حیران تست / کل موجودات در فرمان تست
شهر پر دزدست و پر جامه کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی

یک سریه

یک سریه می فرستادی رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بیگمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود
اینهمه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز ما و منی / میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید همچو شکر / که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف / آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین مگیر از تصرف کردنم / از گرانی بار که جانست هم
تو ستوری هم که نفست غالبست / حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال / اسب تازی را عرب گوید تعال

میر آخور بود حق را مصطفی   بهر استوران نفس پرجفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم   تا ریاضتشان دهم من رایضم
نفسها را تا مروّض کرده‌ام   زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای   از لگدهایش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست   که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکابید از دمم بر غار روید   تا یواش و مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب   ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو   زان دو بی‌تمکین تو پر از کین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کر است   هر ستوری را صطبلی دیگر است
منهزم گردند بعضی زین ندا   هست هر اسپی طویله‌ٔ او جدا
منهزم گردند بعضی زین قفص   زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند   زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه به یک مکتب درند   در سبق هر یک ز یک بالاترند

مشرقی و مغربی را حسهاست   مشغبت دید از حس چشم راست
صد هزاران گوش تنها گر صفند   جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوشها را منصبی   در سماع جان و اخبار نبی
صد هزاران چشم را آن آگه نیست   هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس تو یک یک بشمر   هر یکی معزول زان کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون   در صف آیند اندر قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سرکش است   می‌رود سوی صفی کانش خوش است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن   کیمیای بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر   کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش   گفت تو سودش کند در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام   هین که ان الله یدعوا للسلام
خواجه باز آ از منی و از سری   سروری کم جو طلب کن بی‌سری

چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض و لا نسلّم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند / در متاع فانی چون فانی‌اند
از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه
این عجب که جان به زندان اندرست / وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان / می‌زند بر آب استنجی روان
دایما پهلو به پهلو بی‌قرار / پهلوی آرامگاه و پشتدار
نور پنهانست و جست و جو گواه / کز گزافه دل نمی‌جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص / نه بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشتت همچون موکّل میکشد / که بجو ای ضال منهاج رشد
تفرقه جو با جمع اندر یقین / تو درین طالب رخ مطلوب بین
هست منهاج و نهان در مکمن است / یافتنش رهن گزافه جستن است
مرده‌کان باغ برجسته ز بن / کان دهنده زندگی را فهم کن

چشم این زندانیان هر دم بدر / کی بدی گر نیستی کس مژده‌ور
صد هزار آلوده کان آب جو / کی بدی بندی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست / زانکه در خانه لحاف و بستریست
بی مقرّ گاهی نباشد بی‌قرار / بی خمار اشکن نباشد این خمار
گفت نی نی یا رسول الله مکن / سرور لشکر مگر شیخ کهن
یا رسول الله جوان ار شیر زاد / غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گواه / پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر / هست چندین پیر از وی بیشتر
زین درخت آن برگ زردش را ببین / سیبهای پخته او را بچین
برگهای زرد او خود کی تهی است / این نشان پختگی و کاملیست
برگ زرد و ریش و آن موی سپید / بهر عقل پخته می‌آرد نوید
برگهای نو رسیده سبز فام / شد نشان آنکه آن میوه است خام
برگ بی‌برگی نشان عارفیست / زردی از سرخ روئی صیرفیست

انکه او گل عارضست و نوخطاست | او بمکتب کاه محجر نوخطاست
حرفهای خط او گر مز بود | مز من عقلست اگر تن مرود
پای پیر ارچه ز غیرت باز ماند | یافت عقل او دو پر بر اوج راند
گر مثل خواهی بجعفر درنگر | داد حق بر جای دست و پای پر
کز اسرار سخن بوئی بری | من سخن گویم چو زر جعفری
بگذر از زرگین سخن شد محتجب | همچو سیماب این دلم شد مضطرب
زاندرونم صد خموش خوش نفس | دست بر لب میزند یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن همچو جو | بحر میجوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب | ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کرد آن بی ادب | پیش مغز سخن را آن ذنب
دست میزد آتش سخن او بجز | که خبر هر ره نبود پیش نظر
این خبرها از نظر چون غایبست | پیش حاضر نیست بهر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد | این خبرها پیش او معزول شد

چو با معشوق

چونکه با معشوق گشتی همنشین | دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد | نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را | حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست | کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو | بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو بر گوی خوش | لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید بگو که اندر کش دراز | همچنین شرمین بگو با امر ساز
همچنانکه من درین دم با فنون | با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته میکنم من از رشد | او بصد نوعم بگفتن میکشد
ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال | چونکه می بینی چه میجوئی مقال
این مگر باشد ز حب مشتهی | اسقنی خمرا و قل لی انها
بر دهان تست این دم جام هو | گوش میگوید که قسم گوش کو
قسم تو گرمیست آنکه می و مست | گفت حرص من ازان افزونترست

در حضور مصطفای قندخو / چون زند جان برد آن عرب از گفتگو
آن شه والنجم و سلطان عبس / لب گزید آن مرد را گفت بس
دست میزد بهر منعش بر دهان / چند گوئی بهر دانای نهان
پیش بینا برده سرگین خشک / که بخر این را بجای نافه مشک
بعر را ای گنده مغز کنده مخ / زیر بینی و گوئی که اخ
اخ اخی برداشتی ای گیج گاج / تا که کالای بدت یابد رواج
اخ اخی برداشتی ای خشک مغز / تا نمائی لیتک و ان امشاک نغز
تا فریبی آن مشام پاک را / آن چرنده گلشن افلاک را
حلم او خود را اگر چه گول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماندست ذبن / گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر / سخت بیدارست دستارش مبر
چند گوئی ای لجوج بی صفا / این فسون دیو پیش مصطفا

صدهزاران

۱۹۹

صدهزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی ازانها صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند / زیرک صد چشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز / نغز نغزک بر رود بالای مغز
مست را بین زان شراب پرشگفت / همچو فرزین مست کج رفتن گرفت
مرد برنا زان شراب زودگیر / در میان راه می افتد چو پیر
خاصه این باده که از خم بلی است / نه می که مستی او یکشبی است
آنکه آن اصحاب کهف از نقل نقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده‌اند / دستها را شرحه شرحه کرده‌اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می پنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست / زان گرو میکرد بیخود پا و دست

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم

گفت مستانه عیان آن ذوفنون — لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح — تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله — کاردها بر من زنید آندم هله
حق منزه از تن و من با تنم — چون چنین گویم ببایدکشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد — هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز زان استغراق زفت — آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق امد عقل او آواره شد — صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید — شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب — سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی — گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود — زین سری کز آن سری گفته شود
چون پری را این دم و قانون بود — کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده — ترک بی الهام تازی گو شده

چون بخود آید نداند یک لغت — چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی — از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر ار خون نره شیر خورد — تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن — تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده را چون می بود این شر و شور — نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند — تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست — هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد — آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود — زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا — چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند — کاردها بر جسم پاکش میزدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه — کارد میزد پیر خود را بی ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می خلید — بازگونه از تن خود می درید

یک اثر بیش تن آن ذو فنون / وای بدان خستهٔ غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم زد / حلق او ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود زان صاحبقران / دل بدو ندهد که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز بگذشت و آن مریدان کاسته / نوحها از جان بناشان خاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تو کردی هر دم بدی / چون تن مردم ز حیرت کم شدی
با خودی با بیخودی دو چار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده با بیخودان تو ذو الفقار / بر تن خود میزنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانیست و ایمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی

ور ببینی روی زشت آن هم توئی / ور ببینی عیسی و مریم توئی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر لب بامی تو ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر زمان ناگه بلا / ترس ترسان رو دران مکمن بلا
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راز / روح می‌بیند که هستش احتراز
هر نکالی ناگهان کان آمدست / بر کنار کنگر شادی بدست
جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

بر تو هستی بحد نی | چون بدیدم منت و خوش گشت آن غبی
لاجرم بسیار کوشد از نشاط | صحبت او یکی اثر آید در خطا
نه همه بیخودی سر میکند | بی ادب را می چنان تر میکند
باده نی در هر سری شر میکند | بی ادب را بی ادب تر میکند
گر بود عاقل نکو فر میشود | ور بود بدخوی بدتر میشود
بر لبیب آید لباب کاس او | ور غبی کم گردد استیناس او
بیخود از می با ادب گردد تمام | باخود از می بی ادب گردد تمام
لیک اغلب چون بدند و ناپسند | بر همه می را محرم بود
حکم غالب راست چون غالب بدند | تیغ را از دست رهزن بستدند

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر | تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر | ای بسا ریش سفید و دل چو قیر

عقل او را

عقل او را آزمودم بارها | کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر | نه سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود | چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس | پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست | پیش چشم بسته کش کوته تگیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل | در علامت جوید او دایم سبیل
بهر او گفتیم که تدبیر را | چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
لیک پیر عقل نه پیر سن | می نداند ممتحن از ممتحن
آنکه او از پردهٔ تقلید جست | او بنور حق ببیند آنچه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان | پوست بشکافد در آید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره | او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود | تا رهد از دست هر دزد حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر | تا فروشد آن بعقل مختصر

ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم آن مومن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مومن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد / خلعتش داد و هزاران نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس / این که نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وا نماید عقل او / تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌تر است / لیک خفاش شقی ظلمت خر است
اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلی است / دشمن هر جا چراغ مقبلی است
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزون‌تر نماید حاصلش

تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند

عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خود است آن پیش رو / تابع خویش است آن بیخویش رو
مومن خویش است و ایمان آورد / هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل عاقل را گذاشت
ره نداند نی کثیر و نی قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
میرود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود به بام

عقل کامل نیست خود را مرده کن | در پناه عاقل زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی بود | مرده نی تا دمگه عیسی شود
جان کورش گام هر سو می‌نهد | عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد
سود ندهد بر جهیدن این زمان | زانکه نازل شد بلای آسمان

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود | کاندران سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن | قشر قصه باشد و این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر | برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند | ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد | عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت | که کنندم سست از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تنند | کاهلی و جهلشان بر من زنند

مشورت

مشورت را زنده‌ای باید نکو | که ترا زنده کند وان زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن | زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مه‌ایست | که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط | این حدیث راست را کم خوان غلط

در وضو هر عضو را وردی جدا | آمدست اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی می‌کنی | بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان | بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن | این بود یا رب تو زینم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست | دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان | دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم | زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را | از حوادث تو بشو این دوست را

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت ساز جفت
گفت وردی خوب آورده / لیک سوراخ دعا گم کرده
این دعا چون ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر / بوی جنت کی بیاید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر کرده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل / بهر بینی بوی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست

گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جوی و ترک این گرداب گیر
سینه را پا کرده می‌رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف
گفت آه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره عاقل چرا
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت / می‌ببایستم شدن در پی بتفت

این زمان سودی ندارد حسرتم — چون کنم چون فوت شد آن فرصتم
بر گذشته حسرت آوردن خطاست — باز ناید رفته یاد آن هباست

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام — مرغ او را گفت ای خواجه همام
تو بسی گاوان و میشان خورده‌ — تو بسی اشتر بقربان کرده‌
تو نگشتی سیر از آنها در زمن — هم نگردی سیر از اجزای من
هل مرا تا که سه پندت بدهم — تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پندت دهم بر دست تو — ثانیش بر بام کهگل بست تو
وآن سوم پندت دهم من بر درخت — که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دست است اینست آن سخن — که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت — گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور — چون ز تو بگذشت از آن حسرت مبر

بعد از آن

بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم — ده درم سنگست یک در یتیم
احتشام تو و فرزندان تو — بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی دُر که روزیت نبود — که نباشد مثل آن دُر در وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله — ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناک و همی کرد آه آه — این چرا کردم که کارم شد تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا — زین حیل از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت — که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون خوری — یا نکردی فهم پندم یا کری
وآن دوم پندت بگفتم کز ضلال — هیچ باور تو مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد — ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین — باز گو آن پند خوب سومین
گفت آری خوش عمل کردی بدان — تا بگویم پند ثالث رایگان
این بگفت و بر پرید و شاد رفت — سوی صحرا او خوش و آزاد رفت

پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو
زانکه جان جهل را انده بود / چونکه تو پندش دهی او نشنود

گفت ماهی دگر وقت بلا / چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از پیش چنان یار شفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم
پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بر وی چنانکه خس رود / نه بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم به آب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب می بردش نشیب و گه بلند

هر یکی زان قاصدان بس غصه خورد / کای دریغا ماهی بهتر برد
شاد می شد او از آن گفت دریغ / که برفت این ما ز بیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و در خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همیکرد اضطراب
از چپ و از راست میجست آن سلیم / تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه / با حماقت گشت او همخوابه
او همی جوشید از تف سعیر / عقل می گفتش الم یاتک نذیر
او همی گفت از شکنجه و ز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی
باز می گفت او که گر این بار من / وا رهم زین محنت گردن شکن
من نسازم جز بدریایی وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بیحد جویم و آمن شوم / تا ابد در امن و در صحت روم
همچنین میکرد با خود وعدها / از چنین ورطه اگر یابم رها

هر یکی

دامن عاقل بگیرم روز و شب | تا نیفتم در چنین رنج و تعب

عقل می‌گفتش حماقت با تو است | با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها | تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود | پردهٔ نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر تست | دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس | یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه می‌کند | آز و نسیانش بر آتش می‌زند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت | عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود | چون مذکر نیست ایابش چون بود
این تمنا هم ز بی‌عقلی اوست | که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود | نی ز عقل روشن چون گنج بود

چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم | می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار | پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش | هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
می‌کند او توبه و پیر خرد | بانگ لو ردوا لعادوا می‌زند

عقل ضد شهوت است ای پهلوان | آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست | وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی‌محک پیدا نگردد وهم و عقل | هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا | چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من | که نه‌ای اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم | همچو زر باشد در آتش او بسیم
وهم مر فرعون عالم سوز را | عقل مر موسی جان افروز را

رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی

گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة اللهم امانم از ضلال

گفت نی خامش رها کن های هوی / نسبت و نام قدیمت را بگوی

گفت موسی نسبتم از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش

بندهٔ زادهٔ آن خداوند وحید / زاده از پشت جواری و عبید

نسبت اصلم ز آب و خاک و گل / آب و گل را داده یزدان جان و دل

مرجع این جسم خاکم هم بخاک / مرجع تو هم بخاک ای سهمناک

اصل ما و اصل جمله سرکشان / هست از خاکی و آنرا صد نشان

که مدد از خاک میگیرد تنت / از غذای خاک پیچد گردنت

چون رود جان میشود او باز خاک / اندران گور مخوف سهمناک

هم تو و هم ما و هم اشباه تو / خاک گردند و نماند جاه تو

گفت غیر این نسبتت نامیست هست / مر ترا آن نام خود اولیترست

بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / که ازو پرورد اول جسم و جانش

بنده باغی

بندهٔ باغی طاغی ظلوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم

خونی و غداری و حق ناشناس / هم برین اوصاف خود میکن قیاس

در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس ما و حق

گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک

واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی

نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی

نقش او کردست و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند آن ظلم جوست

تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن

بلکه آن غدار و آن طاغی توی / که کنی با حق تو دعوی دوئی

گر بکشتم من عوانی را بسهو / نه برای نفس کشتم نی بلهو

من زدم مشتی و ناگاه او فتاد / آنکه خود جانش نبد جانی بداد

من سگی کشتم تو مرسل زادگان / صد هزاران طفل بی جرم و زبان

کشته‌ و خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون خوردنت

کشتهٔ ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را

کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نفست می‌پزید

گفت اینها را بهل بی هیچ شک / این بود حق من و نان و نمک

که مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی

گفت خواری قیامت صعب‌تر / که نداری پاس من در خیر و شر

زخم کیکی را نمی‌تانی کشید / زهر ماری را چه سان خواهی چشید

ظاهرا کار تو ویران میکنم / لیک خاری را گلستان میکنم

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و برنتافت

کین زمین را از چه ویران میکنی / می‌شکافی و پریشان میکنی

گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود گلزار و گندم زار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین

کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر

تا نه بشکافی به نشتر ریش غر / کی شود نیکو و کی گردد بغر

تا نشوید خلطهایت از دوا / کی رود شورش کجا یابد شفا

پاره پاره کرده درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزیده را / بردریدی چه کنم بدریده را

هر بنای کهنه کابادان کنند / نه که اول کهنه را ویران کنند

همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب

آن هلیله وان بلیله کوفتن / زان تلف گردد معموری تن

تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما

این تقاضا کرد آن نان و نمک / که ز شستت وا رهانم ای سمک

گر پذیری پند موسی وا رهی / از چنین شست بد نامنتهی

بس که خود را کرده بنده هوا / کرمکی را کرده تو اژدها

از دها را از دها آورده‌ام / تا باصلاح آورم من دم بدم
تا دم آن از دم این بشکند / مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار / ورنه از جانت بر آرد او دمار
گفت الحق سخت استا جادوئی / که درافکندی بمکر اینجا دوئی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه / جادوئی رخنه کند در سنگ و کوه

گفت هستم غرق پیغام خدا / جادوئی که دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایه جادوئی / مشعله دینست جان موسوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم پر رشک می‌گردد مسیح
من بجادویان چه مانم ای جنب / که ز جانم نور می‌گیرد کتب
چون تو با پر هوا بر می‌پری / لاجرم بر من گمان آن می‌بری
هر کرا افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی پس ای مهین / کل آن را همچو خود بینی یقین

گر تو بر کردی

گر تو بر گردی و بر گردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی‌بینی دوان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه / تنگ بینی جمله دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان / این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
ای بسا کس رفته در هندوهری / او ندیده جز مکر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ جز مکر کمین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند غیر قشر خربزه
که بود افتاده ره‌ها یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش
بر ره
وان فضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان

گر بود فردوس و انهار بهشت
چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

ای ز غفلت از مسبب بی‌خبر
بندهٔ اسباب گشتستی تو خر

لاجرم اعمی دل و سرگشته
مضطرب احوال و مضطر گشته

چشم بگشا و مسبب را نگر
تا شوی فارغ ز اسباب و ضرر

جنبش دید جهان ادراک تست
پردهٔ پاکان حس ناپاک تست

مدتی حس را بشو ز آب عیان
اینچنین دان جامه‌شوی صوفیان

چون شدی تو پاک پرده بر کند
جان پاکان خویش بر تو میزند

جمله عالم گر بود نور و صور
چشم را باشد از آن خوبی خبر

چشم بستی گوش می‌آری به پیش
تا نمایی زلف و رخساره بتیش

گوش گوید

گوش گوید من به صورت ننگروم
صورت ار بانگی زند من بشنوم

عالمم من لیک اندر فن خویش
فن من جز حرف و صوتی نیست بیش

هین بیا بینی ببین این خوب را
نیست بینی در خور این مطلوب را

گر بود مشک و گلابی بو برم
فن من اینست و علم و مخبرم

کی ببینم من رخ این سیم ساق
هین مکن تکلیف ما لیس یطاق

باز حس کژ نبیند غیر کژ
خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ

چشم احول از یکی دیدن یقین
ناظر سر گشته توحید بین

تو که فرعونی همه مکری و زرق
مر مرا از خود نمی‌دانی تو فرق

منگر از خود در من ای کژباز تو
تا یکی تو را نبینی تو دوتو

بنگر اندر من ز من یک ساعتی
تا ورای کون بینی ساحتی

وارهی از تنگی و از ننگ و نام
عشق اندر عشق بینی والسلام

پس بدانی چونکه رستی از بدن
گوش و بینی چشم می‌تاند شدن

راست گفتست آن شه شیرین زبان
چشم گردد مو به موی عارفان

چشم را این پی نبود اول یقین / ور رحم بود او جنینش گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می‌بیند شبیه / نیست اندر دیدگاه هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود
آدمست از خاک کی ماند بخاک / جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست خود مانندهٔ آتش پری / گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد / نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها / هست بیچون گرچه دادش وصلها
آدمی چون زادهٔ خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو / چون همی دانست می را از کدو
آتش نمرود اگر چشمیش نیست / با خلیلش چون تجشم کرد نیست

گر نبودی نیل را آن نور دید / از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگ‌ریزه گر نبودی دیده‌ور / چون بدادی او گواهی مشت در
ای خرد بر کش تو پر و بالها / سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد
که تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
ای فرستاده مرا پیش تو میر / هست برهانی که بد مرسل خبیر
کین چنین دارو چنین ناسور را / هست درخور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین / که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخی ترا خواهم شکست
واقعات سهمگین از بهر این / گونه گونه می‌نمودت رب دین

در خور قهر است و طغیان تو | تا بدانی کوست درخورد آن تو
تا بدانی که حکیمست و خبیر | مُصلح امراض درمان ناپذیر
تو بتاویلات می کشتی از آن | کور و کر کین هست از خوب آن گران
آن طبیب و آن منجم در لمع | دید و تعبیرش نپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیت | که درآید غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام | طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جو نه | تند و خونخواری و مسکین خو نه
پادشاهان خون کنند از مصلحت | لیک رحمتشان فزون است از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب | رحمت حق سبق دارد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو | بی ضرورت خون کند از بهر ریو
نی حلیمی مخنث وار نیز | که شود زن روسپی زان و کنیز
دیوخانه کرده بودی سینه را | قبله سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست | نک عصا آن شاخ را خوش خوش شکست

حمله بردن این جسمانیان | جانب قلعه و دز روحانیان
تا فرو گیرند دربندان غیب | تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم برند | کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش | حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندان غیب | تا که نایند اینطرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمهای زدی | تا که شارع را بگیری از بدی
چون بگیری شه رهی که ذوالجلال | برگشادست از برای انتسال
سد شدی دربندها را ای لجوج | کوری تو کرد سرهنگی خروج
نک منم سرهنگ هنگت بشکنم | نک بنامش نام و ننگت بشکنم
تو هلا دربندها را سخت بند | چند گاهی بر سبال خود بخند

سبلتت را اگر کند یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی البصر
سبلت تو ستبرتر ز آن عاد / که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستبره روتری ز آن ثمود / که نیاید مثل ایشان در وجود
صد از اینها گر بگویم تو کری / بشنوی نا شنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / بی سخن من دارویت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا بزد / یا بسوزد ریش و ریشت تا ابد
تا بدانی که خبیرست ای عدو / می دهد هر خیر را در خورد او
کی کژی کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی آید او را صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آمد ترا / که نکردی فهم نکته و رمز را

از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو بلای خیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش است / نی پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد

صیقل عقلت بدان دادست حق | که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز | وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود | صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی را کاینهٔ غیبی بدی | جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد | این بود یسعون فی الارض الفساد
تاکنون کردی چنین اکنون مکن | تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف | واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو | چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در | هین مکن تیره که هست او صاف حر
جان مردم هست مانند هوا | چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما
مانع آید او ز دید آفتاب | چونکه گردش رفت شد صافی و بر
حاصل آنکه کم مکن ای بی سرور | صیقلی والله اعلم بالصدور

باکمال بندگی

باکمال بندگی حق واقعات | می‌نمودت تا روی راه نجات
زآهن تیره بقدرت می‌نمود | واقعاتی کاندر آخر خواب بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی | این همه دیدی و باز مبتدی
نقشهای زشت خوابت می‌نمود | می‌رمیدی زان و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آئینه دید | روی خود را زشت بر آئینه رید
که چه زشتی لایقی اینی و بس | زشتیم آن تو است ای کور خس
این جفا بر روی زشتت میکنی | نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه می‌دیدی لباست سوخته | که دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده | که سر خود در ابندان دده
که نگون اندر میان آبریز | که غریق خون سیل خون آمیز تیز
که زبامی اوفتاده کشته پست | گاه در اشکنجه و بسته دو دست
گاه دیدی خویش در زیر لحد | گاه بر مغزت زندی دهل چون
که ندات آمد ازین چرخ نقی | که شقی‌ای و شقیی و شقی

که ندات آمد همی جان از جبال — که به پیوستی بدان اصحاب شمال
که ندا می آمدت از هر جماد — تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
که ندا آمد ترا از هر نبات — گشت مطرود ابد فرعون و مات
زین بترها که همی گویم ترا — تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای ناپذیر — زاندکی دانی که من هستم خبیر
خویشتن را کور می کردی و مات — تا نبینی نیستی خوات و واقعات
چند بگریزی که آمد پیش تو — کوری ادراک مکراندیش تو

هین مکن زین پس فراگیر احتراز — که ز بخشایش در توبه است باز
توبه را از جانب مغرب دری — باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب برزند سر آفتاب — باز باشد آن در از وی رو متاب
هشت جنت را ز رحمت هشت در — یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز — وان در توبه نباشد جز که باز

هین غنیمت دار

هین غنیمت دار در باز است زود — رخت آنجا کش بکوری حسود
پیش از آن کز قهر در بسته شود — بعد از آن زاری تو کس نشنود
بازگیر از کفر و این در باز یاب — تا نگردی از شقاوت در وبا

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار — پس ز من بستان عوض آن را چهار
گفت ای موسی کدامست آن یکی — شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار — که خدایی نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا — مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه — ملکت او بیحد و او بی شبیه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان — رازق هر جانور اندر جهان
هم نگهدارنده ارض و سما — هم پدید آرنده کل از کیا
مطلع او بر ضمیر بندگان — حاکم و جبار بر گردنکشان
اوست بر هر پادشاهی پادشا — حکم او را الفعل الله ما یشا

گفت ای موسی کدامست آن چهار | که عوض بدهی مرا برگو بیار
تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن | سست گردد چار میخ کفر من
بو کز آن جوش وعدهای مغتنم | برگشاید عقل کفر صد منم
بو که از تاثیر جوی انگبین | شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر | پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر | مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز عکس آن جوهای آب | تازگی یابد تن شورهٔ خراب
شوره‌ام را سبزه‌ای پیدا شود | خارزارم جنت ماوا شود
بو که از عکس بهشت چار جو | جان شود از یاری حق یارجو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام | آتش و در قهر حق آغشته‌ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار | گشته‌ام بر اهل جنت زهربار
گه ز عکس جوشش آب حمیم | آب ظلمم کرده خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر | یا ز عکس آن سعیرم آن سعیر

دوزخ درویش و مظلوم کنون | وای آنکه یابمش ناگه زبون
موسیا باشد که بگشاییم در | وز فضیلتهات گردم با خبر
موسیا باشد که یابم ایمنی | وا رهم از کثرت ما و منی
هین بگو با من کدامست آن چهار | که عوض خواهیم دادن برشمار

گفت موسی کاولین آن چهار | صحتی باشد تنت را پایدار
این عللهایی که در طب گفته‌اند | دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز | که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی | که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر | نی ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نز عجز رنج | بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه‌ای | می‌زنی بر خانه بی اندیشه‌ای
که حجاب گنج بینی خانه را | مانع صد خرمن این یک دانه را

پس در آتش افکنی این دانه را | پیش گیری پیشهٔ مردانه را
برکنی این خانهٔ تن بیدریغ | تا برون آید مهت از زیر میغ
ای سبک برگی ز باغی مانده | همچو پیلی کرمی برگش از رز انده
چون کرم این کرم را بیدار کرد | اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه درخت | اینچنین تبدیل گردد نیکبخت
خانه بر کن کز عقیق این یمن | صد هزاران خانه شاید ساختن

گنج زیر خانه است و چاره نیست | از خرابی خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج | میتوان کردن عمارت بی زرنج
عاقبت این خانه خود ویران شود | گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح | مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا | لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آنکه ای دریغ | اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ

من نکردم آنچه گفتند از بهی | گنج رفت و خانه و دستم تهی
باغ صد خرمن این یکدانه بود | حایل گنج و حجاب این خانه بود
خانه اجرت گرفتی یا کری | نیست ملک تو به بیعی یا شری
این کری را مدت او تا اجل | تا در این مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان | زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرایی زود باش | تیشه بستان و تکش را میخراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی | از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان | میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرد این دلق تنت | پاره بر وی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاهان کامیار | با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره برکن از این قعر دکان | تا بر آرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آنکه مهلت خانه کری | آخر آید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان | کور بودم بر نخوردم زین مکان

ای دریغا گنج را بگذاشتم | آب حیوان را بخاک انباشتم
ای دریغا بود ما را برد باد | تا ابد یا حسرتا شد للعباد

دیدم اندر خانه من نقش و نگار | ماندم اندر عشق خانه بیقرار
ماندم اندر خانه حیران و بزار | لابد از معنی شدم من عور و عار
عشق خانه در دل من کار کرد | لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
بودم از گنج نهانی بیخبر | ورنه دستنبوی من بودی تبر
بودی صح
آه اگر داد تبر را دادمی | این زمان غم را تبر را دادمی
چشم را بر نقش می انداختم | همچو طفلان عشقها می باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار | که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد | که بر آر از دودمانت خویش گرد
بس کن ای موسی که بوده عده ام | که دل من زاضطرابش گشته گم

گفت موسی آن سوی ملک دو تو | در جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی | کان بد اندر جنگ این در آشتی
آنکه در جنگت چنان ملکی دهد | بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
آن کرم کاندر جفا آنهات داد | در وفا بنگر چه هات افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود | باز گو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه تو مانی جوان | موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست | لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان | هست شادی و فریب کودکان

چونکه با کودک سر و کارم فتاد | هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم | یا مویز و جوز و فستق آورم
خیر شباب تن نمیدانی بگیر | این جوانی را بگیر ای خیره شیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت | تازه ماند آن شباب فرخت

نی نشان پیری آید بر تو | نی قدر چون سرو تو گردد دوتو
نی شود زور جوانی از تو کم | نی بد اینها خللها یا الم
نی کمی در شهوت و طمث و لعاب | که زنانرا آید از ضعفت ملال
نی شود زور جوانی از تو کم | نی بد اینها خللها یا الم
نی شود موی سپید و پشت خم | لیک خوشتر لحظه لحظه دمبدم

انچنان بگشایدت فر شباب | که گشود آن مژده بر عکاشه باب
احمد آخر زمانرا انتقال | در ربیع الاول آید بی جدال
چون خبر یابد دلش زین وقت نقل | عاشق آنوقت گردد او بعقل
چون صفر آید شود شاد از صفر | که پس این ماه میسازم سفر
هر شبی تا روز زین ذوق و هدی | ای رفیق راه اعلی میزدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد | چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع | مژده ور باشم مر او را و شفیع

چون صفر بگذشت و راجست ماه نو | گشت پیدا بر فلک با تاب و ضو
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت | گفت جنت مر ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر | گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان | وز بقاهش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور | پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت میشمرد | که نکرد و صاف اقبالش درد
گفت احسنت نکو گفتی و لیک | تا کنم من مشورت با یار نیک

بار گفت او این سخن با آسیه | گفت جان افشان برین ای دلسیه
بس عنایتهاست متن این مقال | زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت | این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
بر جهید از جا و گفتا بخ لک | آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه | خاصه چون باشد کله خورشید و ماه

هم دران مجلس که بشنیدی تو این / چون بگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش جو رسید ار شدی / سرنگون بوی آن زیر آمدی
هیچ میدانی چه رعد و عدت و داد / میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند / ای عجب چون زهره ات بر جا بماند
زهره ات بدرید تا زان بهره ات / میرسیدی در دو عالم بهره ات
زهره کز بهر حق او بر درد / چون شهیدان از دو عالم بر خورد
غافلی هم حکمتست و این عما / تا بماند لیک تا این حد چرا
غافلی هم حکمتست و نعمتست / تا نپرد زود سرمایه ز دست
لیک چندان که ناسوری شود / زهر جان و عقل ربخوری شود
خود که یابد اینچنین بازار را / که بیک گل میخری گلزار را
دانه را صد درختستان عوض / حبه را آمدت صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است / تا که کان الله له آید بدست
زانکه این هوی ضعیف بی قرار / هست شد زان هوی رب پایدار

هوی فانی

هوی فانی چونکه خود با او سپرد / گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره خایف از باد و ز خاک / که فنا گردد بدین دو اهل خاک
چون باصل خود که دریا بود جست / از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا ولیک / ذات او معصوم و پابرجا و نیک
هین بده ای قطره خود را بی ندم / تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کرا آید چنین دولت بدست / قطره را بحر می تقاضا کرده است
چون تقاضا میکند دریا ترا / پس چه استادی تو در پا هلا
الله الله زود بفروش و بخر / قطره ده بحر پر گوهر بخر
الله الله هیچ تاخیری مکن / که ز بحر لطف آمد این سخن
الله الله زود بشتاب و بجو / چونکه بحر رحمتست این نیست جو
الله الله گوی شو بی دست و پا / تا شوی چوگان موسی یا ترا
الله الله تو گمان بد مبر / بر چنین انعام عام ای بیخبر

الله الله زود تر تعجیل کن — که بر فروز از این اشارت بیستمی
الله الله ترک کن هستی خود — چونکه خواندستت بروی ای معتمد
الله الله زود دریاب ای فتا — تا نگردی ز غلط یعنی فنا
الله الله تا کنون گر تاختی — گردن اندر معصیت افراختی
الله الله چون عنایت در رسید — بیتو قند روی آمیز ای عنید
الله الله چونکه فضلت راه داد — سر بخاک پای او باید نهاد
الله الله با چنین کفر دو تو — چون قبولت میکند اکرام او
در نیابد این چنین خلعت ز زود — بی گزند تا نه بینی غیر سود
لطف اندر لطف او کم میشود — کاسفلی بر چرخ هفتم میشود
هین که یک بازی فتادت بو العجب — هیچ طالب این نیابد در طلب
گفت با هامان بگویم ای وزیر — شاه را لازم بود رای وزیر
گفت با هامان بگویم این راز را — کور کمپیری چه داند باز را

باز اسپید

باز اسپیدی بکمپیری دهی — او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کارست و شکار — کور کمپیری ببرد کوروار
که کجا بودست مادر که ترا — ناخنان زین سان درازست ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید — وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد — خشم گیرد مهرها را بردرد
که چنین تتماج پختم بهر تو — تو تکبر مینمایی و عتو
تو سزایی در همان اذبار را — نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کین را بگیر — گر نمی‌خواهی که نوشی زین فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز — زال میرنجد شود خشمش دراز
از غضب شوربای سوزان بر سرش — زن فرو ریزد شود کل مغفرش
اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز — یاد آرد لطف شاه دلفروز
زان دو چشم نازنین با دلال — که ز چهر شاه دارد صد کمال
چشم باز آتش شده بر زخم زاغ — چشم نیک از چشم بد بر درد و داغ

چشم دریابسطتی کز بسط او / هر دو عالم می‌نماید تار مو
که هزاران بحر در چشمش رود / همچو چشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته ازین محسوسها / یافته از غیب بینی بوها
خود نمی‌یابم یکی گوشی که من / نکته‌ای گویم از آن چشم حسن
می‌چکید آن آب محمود جلیل / می‌ربودی قطره‌اش را جبرئیل
تا بمالد در پر و منقار خویش / کرد هر دستور پیش آن خوب کیش
باز گوید خشم کم ببر از ترو / فر و نور و صبر و علمم را بسو
باز جانم باز صد صورت تند / زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد با شکوه / صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همی‌گوید که یکدم هوش دار / ورنه درآید ز غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد جاهان / ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند / تا دل خود را ز بند بند کند
که کنم با رای هامان مشورت / کوست پشت ملک و قطب مقدرت

مصطفی را

مصطفی را رای زن صدیق رب / رای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بر درد

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش می‌خوانم نمی‌آید بدست / ور هلم ترسم که او افتد بپست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
جنس بر جنس است عاشق جاودان / سوی بام آید ز متن ناودان

زن چنین کرد و چو دید آن طفل او   جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی جنس آمد سبک زان ناودان   جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژ غژان آمد بسوی طفل طفل   وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران   تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم   تا بجنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست   جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند   با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند   جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده   جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته   دیدهای عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد   آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد   که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست   از حسد قولنجش آمد درد خاست

زانکه

زانکه هر بدبخت خرمن سوخته   می نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم   از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا میخواه دفع این حسد   تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون   که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن میدهد   که بدو مست از دو عالم میرهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش   کو زمانی میرهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان میکند   کز دو عالم فکر را بر میکند
کرد مجنون را ز عشق پوستی   کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین میدارد او   که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را   که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را   که بیابد منزل بی نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش   بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو   هست عیسی مست حق خر مست جو

انچنین می را بخور زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق خود جنسیت بر / آن یکی دزد و دگر صافی چو در
می شناسا هین بجنس با احتیاط / تا منی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی میدهندت لیک این / مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزه تهی / در میان حوض یا جوئی نهی
تا قیامت او فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو

بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / جنس دوزخ آمدند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور

زانکه دوزخ گوید ای مومن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مومن که نورت میکشد / آتشم را چونکه دامن میکشد
می رمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مومن گریزد آنچنان / که گریزد مومن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مومن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذب جنسیتست اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین

گر بهامان مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سبحانیی

ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته

هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش

ساغر صدق از کف موسی بنوش / تا شود غالب معانی بر نقوش

در جهان جنگ و شادی این بسست / که بهبینی بر عدو هر دم شکست

چند کن تا خصمت اشکسته شود / گرچه فرعونی این بشنود

این حدیث آمد در آزو ناگزیر / بازگو اضلال فرعون شریر

آن ستیزه رو بسختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت

وعدهای آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را

گفت با هامان چو تنهااش بدید / جست هامان و گریبان را درید

بانگها زد گریها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین

که چگونه گفت اندر روی شاه / اینچنین گستاخ آن حرف تباه

جمله عالم را

جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو

از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج

پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانه خاک تو ای کیقباد

اسب یاغی چون ببیند اسب ما / رو بگرداند گریزد بی عصا

تاکنون معبود و مسجود جهان / بوده‌ای گردی کمینه بندگان

در هزار آتش شدن زین خوشترست / که خداوندی شود بنده پرست

نی بکش اول مرا ای شاه هین / تا نه بیند چشم من بر شاه این

خسروا اول مرا گردن بزن / تا نبیند این مذلت چشم من

خود نبودست و مبادا انچنین / که زمین گردون شود گردون زمین

بندگانمان خواجه تاشان شوند / بیدلانمان دلخراش ما شوند

چشم روشن دشمنان و دوست کور / گشت ما را پس گلستان ملک گور

دوست از دشمن همی نشناخت او / نرد را کورانه کژ می باخت او

دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بیگناهان را مگو دشمن بکین

پیش تو این حالت بد دولت است / که دوا در اول و آخر لت است
گر ازین دولت نتازی خرخزان / این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند / که سر ایشان ز تن ببریده‌اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار / چون کنند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی می‌کنند / زهر اندر جان او می‌آکنند
چونکه برگردد از او آن ساجدش / داند او کان زهر بود و موبدش
ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آن کز سرکشی شد چون کُه او
این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر در جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهریش را اعتقاد / کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی

ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست آن تکبر پس چرا / کشت شه را بی گناه و بی خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راهزن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنیست / سایه کافکندست بر وی زخم نیست
مهتری نفط است و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر می‌روی
هر چه او هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف باشد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست

این فروع است و اصولش آن بود / که ترفّع شرکت یزدان بود

چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی به شرکت ملک جو

چون بدو زنده شدی آن خود وست / وحدت محضست آن شرکت کیست

شرح این در آینهٔ اعمال جو / که نیابی فهم این از گفتگو

گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون

بس کنم خود زیرکان را این بس است / بانگ دو کردم اگر در ده کس است

حاصل آن هامان بدان گفتار بد / اینچنین راهی بر آن فرعون زد

لقمهٔ دولت رسیده تا دهان / او گلوی او بریده ناگهان

خرمن فرعون را داد او به باد / هیچ شه را اینچنین دستور باد

گفت موسی لطف بنمودم و جود / خود خداوندیت را روزی نبود

آن خداوندی که نبود راستین / مر ورا نی دست دان نی آستین

آن خداوندی که دزدیده بود / بیدل و بی جان و بی دیده بود

مصدری

آن خداوندی

آن خداوندی که دادندت عوام / باز بستانند از تو همچو وام

ده خداوندی عاریت به حق / تا خداوندیت بخشد مستحق

آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغمبر منازع میشدند

که تو میری هر یک از ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر

هر یکی در بخش خود انصاف جو / تو ز بخش خویش و ما دوست ز بخش خودی

گفت میری مر مرا حق داده است / سروری و امر مطلق داده است

کین قران احمد است و دور او / هین بگیرید امر او را اتقوا

قوم گفتندش که ما هم زان قضا / حاکمیم و داد امیری مان خدا

گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریت از بهر زاد

میری من تا قیامت باقیست / میری عاریتی خواهد شکست

قوم گفتند ای امیر افزون مگو / حیلت و حجت بر فزون جوئی تو
در زمان ابری بر آمد ز امر مر / سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو بشهر آورد سیلی بس مهیب / اهل شهر افغان کنان جمله ز عیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا که کمان گردد عیان
هر امیری نیزهٔ خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمان روا
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز سیل پر جوش عنود
نیزه‌ها گم گشت و جمله آن قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت / رو بگردانید و آن سیلاب رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود
ملک بر بسته چنان باشد ضعیف / ملکت بر رسته چنین باشد شریف
نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب / نامشان بین نام او بین ای نجیب

نام شاهان را بسیل تیز مرگ برد / نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت می‌زنندش بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام

گر ترا عقلست که دم لطفها / در خری آورده‌ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم / کز عصا گوشت و سرت پر خون کنم
اندرین آخر خران و مردمان / می‌نیابند از جفای تو امان
نک عصا آورده‌ام بهر ادب / هر خری را کو نباشد مستجب
اژدهای میشود در قهر تو / کاژدهای گشته در فعل و خو
اژدهای کوهی تو بی امان / لیک بنگر اژدهای آسمان
بر تو و بر مومن آمد روشنی / که بلا بگریز اندر روشنی
مر ترا گوید که ای کبر دنی / این عصا از دوزخ آمد چاشنی
ورنه در مانی بود در زندان من / مخلصت نبود ز دندان من
باز گرد از کفر سوی دین حق / ورنه در نار ابد مانی خلق

باز گرد ای کرهٔ بدبخت دون / ورنه در دوزخ درافتی سرنگون
این عصائی بود و اینم اژدها / تا نگویی دوزخ یزدان کجا

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآید دردها / تا بگویی دوزخست و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل / تا بگویی که بهشتست و حلل
از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان بیگناهان را مگز / فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا محفوظ کند
آب بر فرعون و بر دم خون کند / بر کلیمی قند تا ممنون کند
تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار و راه مست
نیل تمییز از خدا آموختست / که گشاد آن را و این را بست سخت
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را

در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بقهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نکال از عاقلان دانش پرید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت / عقل از این سو خشم و ادبر گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش / که نه پس ماند نه هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را ز انبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ داری از قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان طائعیم و آگهیم / ما همه نی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمینش دانی دانا وقت خسف / در حق قارون که قهرش کرد نسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون ستون نالید از هجر نبی / با خبر گشتند از آن شیخ و صبی

چون درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را کرده ظاهر السلام

دی یکی می‌گفت عالم حادث است / فانی است این چرخ و حقش وارث است
فلسفی گفتا چه دانی حدوث / حادثی ابر چون داند غیوث
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب / تو چه می‌دانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این به تقلید از پدر بشنیده‌ای / از حماقت اندرین پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث می‌کردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در ستوه / گشته هنگامه بر آن دو کس گروه
من به سوی جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی می‌گفت گردون فانی است / بی‌گمانی این بنا را بانی است
وان دگر گفت این قدیم و بی‌کی است / نیستش بانی و یا بانی وی است

گفت منکر گشته‌ای خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید / آنچه گولی آن به تقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم / من همی‌بینم مکن بر من تو خشم
گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت و گو بسیار و خلق بی‌شمار / گشته حیران در سر و پایان کار
گفت یارا در درونم حجتی است / بر حدوث آسمانم آیتی است
من یقین دارم نشانش آن بود / مر یقین را آنکه در آتش رود
در زبان می‌نایدم آن حجت بدان / همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من
اشک و خون بر رخ روانه می‌رود / حجت حسن و جمالش می‌شود
گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی

گر بیاری من کنم آزاد دل | ور نه کوته کن حدیث عرض و طول
گفت چون نقدی و قلبی آمدند | که تو قلبی من نکویم و ارجمند
هست آتش امتحان آخرین | که با آتش در رفتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان آگه شوند | از گمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان | نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم | حجت باقی حیرانان شویم
یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم | که من و تو این گروه را آیتیم
همچنان کردند و در آتش شدند | هر دو خود را در تف آتش زدند
فلسفی را سوخت خاکستر بکرد | متقی را ساخت نار نرم و سرد
آن خلیل کو بنده مرد مدعی | رست و سوزید اندر آن آتش دعی
از موذن بشنو این اعلام را | کوری افزون روان خام را
که نسوزیدست این نام از اجل | کش مسمی عبد ربه دست
صد هزاران این بیان الله را | بر دریده پرده‌های منکران

چون کنی

چون کنی و بستند غالب شد جواب | ور دوام معجزات و در جواب
ختم کردم کانکه دم زد در سبق | در حلاوت جرح فرو زد ست حق
حجت منکر هماره زرق و ریو | یک ایشان بر نمد و آن انکار او
یک مناره در ثنای منکران | کو درین عالم که تا باشد نشان
منبری کو که بر آنجا مخبری | یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان | تا قیامت می‌دهد زین حق نشان
سکه شاهان همی گردد دگر | سکه احمد ببین تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زری | وانما بر سکه نام منکری
خود مگیر این معجز چون آفتاب | صد زبان و نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن | یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی | یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من | غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست | آن ز حکمتهای پنهان مخبریست

فایده هر ظاهری خود باطنست | همچو نفع اندر دواها کامنست
این تفاوت حق نهاد اندر میان | تا نماند اهل عرفان در جهان
عمر کرکس صد هزار و پانصد است | مر کبوتر را چه تا زان بتر است
می نمیرند از کبوتر صد هزار | مرگ کرکس گر نبیند آشکار
جمله پندارند کرکس باقیست | در غلط کردند کرکس فانیست
چونکه ظاهر میشدند از جهل خویش | می نبینند از عمای نیش نیش
می نماید این جهان یک تار مو | کل شیء هالک الا وجهه
هرچه پیدا گردد و معنیست آن | باطنش بنگر برین ظاهر مایست
هیچ نقاشی نگارد زین نقش | بی امید نفع بهر عین نقش
بلکه بهر میهمانان و کهان | که بفرجه وا رهند از اندهان

شادی

شادی بچگان و یاد دوستان | دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب | بهر عین کوزه نه بر بوی آب
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام | بهر عین کاسه نه بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن | بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست | وان برای غایب دیگر بیست
تا سوم چارم دهم بر می شمر | این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر | فایده هر لعب در تالی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان | وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات | در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان | که شدن بر پایه‌های نردبان
وان دوم بهر سوم می‌دان تمام | تا رسی تو پایه پایه تا بام
شهوت خوردن ز بهر آن منی | وان منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می نبیند غیر این | عقل او بی سیر چون نبت زمین

بخت چه خوانده چه ناخوانده / هست پای او به گل درمانده
گر سرش جنبد به باد تیز رو / تو سر جنبانش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا / پای او گوید عصینا خلّنا
چون نداند سیر می‌راند چو عام / بر توکل می‌نهد چون کور گام
با توکل تا چه آید پیش در / چون توکل کردن اصحاب ثرد
وان نظرهایی که آن افسرده هست / جز رونده جز رونده پرده
آنچه در ده سال خواهد آمدن / این زمان بیند به چشم خویشتن
همچنین هر کس به اندازهٔ نظر / غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سد پیش و سد پس نماند / شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود / ماجرا و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک و زمین با کبریا / در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل / پیش می‌بیند عیان تا روز فصل

هر کسی اندازه

هر کسی اندازهٔ روشن‌دلی / غیب را بیند به قدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست / نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را به کار / مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند به کفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیکتر وا مینهد
بددلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان / زان پدید آید شجاع از هر جبان
حاصل آنکه وسوسه هر کو بسخت / از قضا هم در قضا ماند کر بخت

کفت موسی را بوحی دل خدا　　کای کزیده دوست دارم مر ترا
کفت چه خصلت بود ای ذوالکرم　　موجب آن تا من افزون کنم
کفت چون طفلی به پیش والده　　وقت قهرش دست هم بروی زده
خود نداند که جز او دیار هست　　هم ازو مخمور هم از اوست مست
مادرش کر سیلی بروی زند　　هم بمادر آید و بروی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او　　اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر　　التفاتش نیست جاهای دکر
غیر من پیشت جو سنکست و کلوخ　　کر صبی و کر جوان و کر شیوخ
همچنین کایاک نعبد در حنین　　در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را　　در لغت آن از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر　　حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس　　طمع یاری هم ز تو داریم و بس

ختم کردن

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد　　خواست تا از وی برآرد دود و کرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف　　تا زند بر وی سزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند　　یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص　　در شفاعت مصطفی وار ایستاد خاص
برجهید و زود در سجده فتاد　　در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
کفت اکر دیو است من بخشیدمش　　ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان　　راضیم کر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را توانم شکست　　که ترا آن فضل و آن اکرام هست　　مقدار
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست　　زانکه لابه تو یقین لابه منست
کر زمین و آسمان بهم زدی　　ز انتقام آن او بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه کر　　او نبردی این زمان از تیغ سر

بر تو می ننهیم منت ای کریم | لیک شرح عزتت ای بی‌ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین | ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نه عاملی | زانکه محمولی نه حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته‌ای | خویشتن در موج چون کف هشته‌ای
لا شدی پهلوی الا خانه گیر | این عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد | اوست بس الله اعلم بالرشاد

وان ندیم رسته از خوف و بلا | زین شفیع آزرده و برگشت از ولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام | رو بحایط کرد تا نارد سلام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد | زین عجب خلقی دیوانه شد
که نه پیوندت یاری چون برید | از کسی که جان او را وا خرید
واخریدش آمدم از گردن زدن | خاک نعلش بایستی شدن

باز گونه رفت و بیزاری گرفت | با چنین بر مهر کین‌داری گرفت
پس ملامت کرد او را کای سخی | کین جفا چون میکنی با مصلحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص | آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر بدی کردی نبایستی رمید | خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذول است جان | او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا | لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه | من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام | که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم | شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بی‌خویشی است | کار شاهنشاه من جان‌بخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد | ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قبرش کشد | ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه‌بین بود | فوق قهر و لطف و کفر و دین بود

زان نیاید یک عبارت در جهان
که نهانست و نهانست و نهان

زانکه این اسما و الفاظ حمید
از کلابه آدمی آمد پدید

علّم الاسما بد آدم را امام
لیک نی اندر لباس عین و لام

چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه
گشت آن اسمای صافی روسیاه

که نقاب حرف و دم در خود کشید
تا شود بر آب و گل معنی پدید

گرچه از خشمش بهم کرد او خلاص
لیک هم شمشیر شاهم را مناص

گرچه از یک وجه منطق کاشفست
لیک از ده وجه پرده و مکتنفست

من خلیل وقتم و او جبرئیل
من نخواهم در بلا او را دلیل

او ادب ناموخت از جبرئیل راد
که بپرسید از خلیل حق مراد

که مرادت هست تا یاری کنم
ورنه بگریزم سبکباری کنم

گفت ابراهیم نه رو از میان
واسطه زحمت بود بعد العیان

بهر این دنیاست

بهر این دنیاست مرسل رابطه
مؤمنان را زانکه هست او واسطه

هر دلی را سامع بودی وحی نهان
حرف و صوتی کی بدی اندر جهان

گرچه او محو حقست و بی سراست
لیک کار من از آن نازکتر است

کرده او کرده شاهست لیک
پیش ضعفی بد نماید آن نیک

آنچه عین لطف باشد بر عوام
قهر شد آن بر نازنینان کرام

بس بلا و رنج می باید کشید
عامه را تا فرق را توانند دید

کین حروف واسطه ای یار غار
پیش واصل خار باشد خار خار

بس بلا و رنج بایست و وقوف
تا رهد آن روح صافی از حروف

لیک بعضی زین صدا کرتر شدند
باز بعضی صافی و برتر شدند

همچو آب نیل آمد این بلا
سعدیان را آب و خون بر اشقیا

هر که پایان بین تر او مسعودتر
جدتر او کارد که افزون دید بر

زانکه داند کین جهان کاشتن
هست بهر محشر و برداشتن

هیچ عقدی بهر عین خود نبود
بلکه از بهر مقام ربح و سود

هیچ نبود منکری گر بنگری / منکری اش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمعی دگر / بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این میکنی / که صور زیت است و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست / چونکه صورت بهر عین صورتیست
این چرا گفتن سؤال از فایده است / جز برای این چرا گفتن بدست
از چه رو فایده جویی ای امین / چون بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کان بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب
هر چه بینی در جهان از ایتی / هست بهر معنی و آیتی

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب

نر و ماده

نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهی ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت و ز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عامه را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی / بر عوام ار چه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و نقاهت — قوی
مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زان سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خوش / پاسخش آریم چون بیگانه‌وش
خرفروشان خصم یکدیگر شدند / تا کلید قفل آن عقد آمدند

پس بفرمودش خدا ای ذولباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشهایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آنها را برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یارب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش تو از کی یافتی / که بدانش بیدری بر ساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانک اظهار گندمها ز کاه

بهر اظهارست

بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان

کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو
جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچنانکه طعم روغن اندر دوغ
آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده / دوغ را در خمره جنباننده
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده کان جزو اوست / در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست / آنچنان گوشی قرین داعیست
همچنانکه گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود

دایما هر کر اصلی گنگ بود	ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانکه گوش کر و گنگ از آفتیست	که پذیرای دم و تعلیم نیست
انکه بی تعلیم بد ناطق خداست	که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرد تلقینش خدا	بی حجاب مادر و دایه وزا
یا مسیحی که بتعلیم ودود	در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد	که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد	تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم	دوغ در هستی برآورده علم
انکه هستت مینماید هست پوست	وانکه فانی مینماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن	تا نه بگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست	تا نماید انچه پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقیست	لابهٔ مستان دلیل ساقیست

هست بازیهای

هست بازیهای آن شیر علم	مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش این بادها	شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست	یا دبورست و بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم	فکر میجنباند او را دمبدم
فکر کان از مشرق آید آن صباست	وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست	مغرب آن باد فکرت زان سرست
خور جمادست و بود شرقش جماد	جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز	قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب	پیش او نه روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام	بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می بیند بخواب	بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان	زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این	مشنو آنرا ای مقلد بی یقین

می‌بیند خواب جانت وصف حال | که به بیداری نه بینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها | می‌دوی سوی شهان با دها
که بگو این خواب را تعبیر چیست | فرع گفتن اینچنین سر راستیست
خواب عامست این و خود خواب خواص | باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد اوستان | خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب | خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت | تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب | پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست | ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش | ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین | بشنو از میناگران هر دم طنین
نقشبندانند در جو فلک | کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را | بنگر ای شب کور این آسیب را

هر دم آسیبیست بر ادراک تو | نبت نو نو رسته بین از خاک تو
زین سبب او هم بناگه دید خواب | بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید | مملکت بر هم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود | که جهد از خواب دیوانه شود
می‌فشاند خاک بر تدبیرها | می‌دراند حلقهٔ زنجیرها
ترک کرد و ملک دنیا را بسر | جملگی بر هم زد بی دردسر
آنچنانکه گفت پیغامبر ز نور | که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دار الغرور | هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی | داستانی بشنو ای یار صفا

پادشاهی داشت یک زیبا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی یابید در وی آه راه
خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد ز بیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش

که زشادی

که ز شادی خواست هم خالی شدن / بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ / از دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / غم شود حاصل زهی کار عجب
این عجب بنگر ز یک سوی مرگ / وان ز یک سوی دگر احیا و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت عذاب / سوی دیگر آب صافی عذب آب
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک / باز هم از سوی دیگر امتساک
شادی از سویی و شادی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و سرور / هست در تعبیر اصحاب حضور
شاه اندیشید کاین غم خود گذشت / لیک جان از جنس آن بد ظن گذشت
در رسد خاری چنین اندر قدم / که رود گل یاد و کاری بادم
چون قرار است سبب فی منتها / بس که این ره راندیم ما

عهد و ربچه و در سوی مرگ و فنا　　می‌کنند اندر کشادن بالها
زیغ زیغ تلخ آن در نای مرگ　　نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن علتها دردها بانگ درست　　از سوی خصمان جفا بانگ درشت
هین برو برخوان کتاب طب را　　تا شمار ریگ بینی رنجها
ای پسر برخوان و می فهرست طب　　تا ز علتها نظر کن ملتهب
زین همه پر بود درین خانه رواست　　هر دو گامی پر ز کژدمهاست راست
باد تندست و چراغم ابتری　　زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود　　گر بباد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ　　شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی این بمیرد ناگهان　　پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر　　شمع فانی را بفانی دگر

پس عروسی خواست باید بهر او　　تا بماند در تزوج نسل او

کزاهد

گر رود سوی فنا این باز باز　　فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود　　معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه　　مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق ای پدر　　می بیاموزند طفلان را هنر
تا بماند آن معانی در جهان　　چون شود آن قالب ایشان نهان
چون بحکمت حرص شاه او بست جلد　　بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش　　جفت خواهم پور خود را خوبکیش
دختری خواهم ز نسل صالحی　　نه ز نسل پادشاه طالحی
شاه خود این صالحست آزاد اوست　　نی اسیر حرص فرجست و گلوست
مر اسیران را لقب کردند شاه　　عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خونخوار نام　　نیکبخت آن پیس را گویند عام
بر اسیر شهوت و خشم و امل　　بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد　　نام میران اجل اندر بلاد

عذر خواندش که در وصف نعال / جان او بشکست یعنی جا دوال

شاه چون با زاهدی خویشی گزید / این خبر در گوش خاتونان رسید

مادر شهزاده گفت از نقص عقل / شرط کفویت بود در عقل و نقل

تو ز شح و بخل خواهی وز دها / تا ببندی پور ما را با گدا

گفت صالح را گدا گفتن خطاست / کو غنی القلب از داد خداست

در قناعت می گریزد از تقا / نه از لئیمی و کسل همچون گدا

قلتی کان از قناعت وز تقاست / آن ز فقر و قلت دونان جداست

حبه آن گر بیابد سر نهد / وین ز گنج زر بهمت می جهد

شه که او از حرص قصد هر حرام / میکند او را گدا گوید همام

گفت کو شهر و قلاع او را جهیز / یا نثار گوهر و دینار ریز

گفت رو هر که غم دین بر گزید / باقی غمها خدا از وی برید

غالب آمد

غالب آمد شاه و دادش دختری / از نژاد صالحی خوش جوهری

در ملاحت او نظیر خود نداشت / چهره اش تابان تر از خورشید چاشت

حسن دختر این خصالش آنچنان / کز نکوئی می نگنجد در بیان

صید دین کن تا رسد اندر تبع / حسن و مال و جاه و بخت منتفع

آخرت قطار اشتر دان عمو / در تبع دنیاش همچون پشک و مو

پشم بگزینی شتر نبود ترا / ور بود اشتر چه قیمت پشم را

چون بر آمد این نکاح آن شاه را / با نژاد صالحان بی مرا

از قضا کمپیرکی جادو که بود / عاشق شهزاده با حسن و جود

جادوئی کردش عجوز کابلی / که برد زان رشک سحر بابلی

شه بچه شد عاشق کمپیر زشت / تا عروس و آن نکاح او بهشت

یک سیه دیوی و کابولی زنی / گشت بر شهزاده ناگه رهزنی

زان سیه روی خبیث نابکار / کشته آن شهزاده مدهوش و نزار

آن نود ساله عجوزه گنده پیر / نه خرد هشت آن پسر را نه ضمیر

تا بسالی بود شهزاده اسیر / بوسه جایش نعل کفش گنده پیر

صحبت کمپیر او را می درود / تا بکاهش نیم جانی مانده بود

دیگران از ضعف وی با درد سر / او ز سکر سحر او خود بی خبر

این جهان بر شاه چون زندان شده / وین پسر بر گریه شان خندان شده

شاه بس بیچاره شد در برد و مات / روز و شب میکرد قربان و زکات

زانکه هر چاره که میکرد آن پدر / عشق کمپیره همی شد بیشتر

پس یقین گشتش که مطلق آن سریست / چاره او بعد ازین لابه گریست

سجده میکرد او که فرمان آن تراست / غیر حق بر ملک حق فرمان کراست

لیک این مسکین همی سوزد چو عود / دست گیرش ای رحیم و ای ودود

تا ز یارب یارب و افغان شاه / ساحری استاد پیش آمد ز راه

او شنیده بود از دور این خبر / که اسیر پیرزن گشت آن پسر

کان عجوزه

کان عجوزه بود اندر جادوی / بی نظیر و ایمن از مثل و دوی

دست بر بالای دستست ای فتا / در فن و در زور تا دست خدا

منتهای دستها دست خداست / بحر بی شک منتهای سیلهاست

هم ازو گیرند مایه ابرها / هم بدو باشد نهایت سیل را

گفت شاهش این پسر از دست رفت / گفت اینک آمدم درمان زفت

نیست همتا زال را زین ساحران / جز من داهی رسیده زان کران

چون کف موسی بامر کردگار / نک برآرم من ز سحر او دمار

که مرا این علم آمد زان طرف / نه ز شاگردی سحر مستخف

آمدم تا برگشایم سحر او / تا نماند شاهزاده زرد رو

سوی گورستان برو وقت سحور / پهلوی دیوار هست اسپید گور

سوی قبله باز کاو آنجای را / تا ببینی قدرت و صنع خدا

بس درازست این حکایت تو ملول / زبده را گویم رها کردم فضول

سوی گورستان برفت آن شاه زو / جادوئیها دید پنهان اندرو

آن گرههای گران را بر گشاد — پس ز محنت پور شه را داد داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان — سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین می زد ذقن — در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد — وان عروس ناامید بی مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز — ای عجب آن روز و روز امروز روز
یک عروسی کرد شاه او را چنان — که جلاب قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد — روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاه آیین بست و آمد در نماز — راز گفتی با خدای کارساز
شاهزاده در تعجب مانده بود — کز من او عقل و نظر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن — که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و برو اندر فتاد — تا سه روز از صدر او گم شد فواد
سه شبانروز او ز خود بیهوش گشت — تا که خلق از غشی او بی هش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود — اندک اندک فهم گشتش نیک و بد

بعد سالی

بعد سالی گفت شاهش در سخن — کای پسر یاد آر زان یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش — تا بدین حد بیوفا و مر مباش
گفت رو من یافتم دار السرور — وا رهیدم از چه دار الغرور

همچنان باشد چو مومن راه یافت — سوی نور حق ز ظلمت روی تافت
ای برادر دان که شهزاده توئی — در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی ساحر این دنیاست کو — کرد مردم را اسیر رنگ و بو
چون در افکندت درین آلوده رود — دم بدم میخوان و می دم قل اعوذ
تا رهی زین جادوی وزین قلق — استعاذت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند — که بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر — کرده شاهان را دم گرمش اسیر

در درون سینه نفاثات او
عقدهای سحر را اثبات او

ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنی است
حل سحر او بپای عامه نیست

ور گشادی عقد او را عقلها
انبیا را کی فرستادی خدا

هین طلب کن خوش دمی عقده گشا
راز دان یفعل الله ما یشاء

همچو ماهی بسته است او در شست
شاهزاده مانده سالی و تو شصت

شصت سال از شست او در محنتی
نی خوشی نی بر طریق سنتی

فاسقی بدبخت نی دنیات خوب
نی رهیده از وبال و از ذنوب

نفخ او این عقدها را سخت کرد
پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد

تا نفخت فیه من روحی ترا
وا رهاند زین و گوید برتر آ

جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر
نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر

رحمت او سابق است از قهر او
سابقی خواهی برو سابق بجو

تا رسی اندر نفوس زوجت
کای شهنشه مسجود اینک مخرجت

با وجود آن ایمه الخلال
در شبیکه و ور برآیی بی دلال

بی گفت

بی گفت آن سراج امتان
این جهان و آن جهان را ضرتان

پس وصال این فراق آن بود
صحت این تن سقام جان بود

سخت می آید فراق این ممر
پس فراق آن مقر دان سخت تر

چون فراق نقش سخت آید ترا
تا چه سخت آید ز نقاشش جدا

چون فراق نقش سخت است ای جوان
فرقت نقاش صد چندان بود

ای که صبرت نیست از دنیای دون
صبر چون داری ز نعم الماهدون

چونکه صبرت نیست زین آب سیاه
چون صبوری داری از چشمهٔ اله

ای که چون صبرت نیست از فرزند و زن
صبر چون داری ز رب ذو المنن

چونکه بی این شرب کم داری سکون
چون ز ابراری جدا وز یشربون

گر ببینی کلفت حسن و دود
اندر آتش افکنی جان و وجود

جیفه بینی بعد از آن این شرب را
چون ببینی کر و فر قرب را

همچو شهزاده رسی در یار خویش
پس برون آری ز پا تو خار خویش

جهد کن در بیخودی خود را بیاب
زودتر والله اعلم بالصواب

هر زمانی هین مشو با خویش جفت / هر زمانی چون خر در آب و گل مخفت

از قصور چشم باشد این عثور / که نبیند شیب و بالا را ز دور

بوی پیراهان یوسف کن سند / زانکه بویش چشم را روشن کند

صورت پنهان و آن نور جبین / کرده چشم انبیا را دوربین

نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع بنور مستعار

چشم را این نور حالی‌بین کند / جسم و عقل و روح را گرگین کند

صورتش نورست و در تحقیق نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار

دمبدم در رو فتد هر جا رود / دیده جائی که حالی‌بین بود

دور بیند دوربین بی‌هنر / همچنانکه دور بیند خواب در

خفته باشی بر لب جو خشک لب / میدوی سوی سراب اندر طلب

دور می‌بینی سراب و میدوی / عاشق آن بینش خود میشوی

میزنی در خواب با یاران تو لاف / که منم بینا دل و پرده شکاف

نک بدان سو آب دیدم هین شتاب / تا رویم آنجا و آن باشد سراب

هر قدم زین آب تازی دورتر / دو دوان سوی سراب با غرر

عین آن عزمت حجاب این شده / که بتو پیوسته است و آمده

بس کسا عزمی بجائی میکند / از مقامی کان غرض در وی بود

دیده و لاف خفته می‌ناید بکار / جز خیالی نیست دست از وی بدار

خوابناکی لیک هم در راه خسب / الله الله بر ره الله خسب

تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالات نعاست برکند

خفته را گر فکر گردد همچو موی / او از آن دقت نیابد هیچ بوی

فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست

موج بر وی میزند بی احتراز / خفته پویان در بیابان دراز

خفته می‌بیند عطشهای شدید / آب اقرب منه من حبل الورید

همچنان کان زاهد اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مؤمنان بر کنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است / ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
زرع و باغ و رز سیه استاده است / در زمین نم نیست نه بالا نه ز آب
خلق می‌میرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم / مؤمنان خویش‌اند و یک تن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه است / گر دم صلح است یا خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشت است این زمین
من همی بینم بهر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا / پر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بر وی می‌زنم / دست و چشم خویش را چون بر کنم
یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون و بینید آب رود

از پدر با

۲۵۰

از پدر با تو جفائی می‌رود / آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
آن پدر را سگ نیست تاثیر جفاست / که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار زفت

کل عالم صورت عقل کل است / کوست بابای هر آنک اهل قل است
چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دائما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر

هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من / مست میگردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون تائبان / برگها کف زن مثال مطربان
برق آیینه است لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران من نمیگویم یکی / زانکه آکنده است هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادن است / عقل گوید مژده چه نقد منست

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر
که کسیمان گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون میرسد

گفت آری

گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد / وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر / که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مومن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقد است مست / لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبه خوش برتر است / برتر است از خوش که لذت گستر است
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا بر آرد موسیم از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم

عقل تو قسمت شده بر صد مهم — بر هزاران آرزو و طم و رم

جمع باید کرد اجزا را به عشق — تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه — پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه

ور ز مثقالی شوی افزون تو خام — از تو سازد شه یکی زرینه جام

پس برو هم نام و هم القاب شاه — باشد و هم صورتش ای وصل‌خواه

تا که معشوقت بود هم نان و آب — هم چراغ و شاهد و نقل و شراب

جمع کن خود را جماعت رحمتست — تا توانم با تو گفتن آنچه هست

زانکه گفتن از برای باور است — جان شرک از باوری حق بریست

جان قسمت گشته بر حشو فلک — در میان شصت سودا مشترک

پس خموشی به دهد او را ثبوت — پس جواب احمقان آمد سکوت

این همی دانم ولی مستی تن — می‌گشاید بی مراد من دهن

آنچنان کز عطسه و از خامیاز — این دهان گردد بناخواه تو باز

همچو پیغامبر ز گفتن و ز نثار — توبه آرم روز من هفتاد بار

لیک آن مستی شود توبه‌شکن — منسی است این مستی تن جامه‌کن

حکمت اظهار تاریخ دراز — مستی انداخت بر دانای راز

راز پنهان با چنین طبل و علم — آب جوشان گشته از جف القلم

رحمت بی‌حد روانه هر زمان — خفته‌اید از درک آن ای مردمان

جامهٔ خفته خورد از جوی آب — خفته اندر خواب جویای سراب

می‌رود کانجای بوی آب هست — زین تفکر راه را بر خویش بست

زانکه آنجا گفت زینجا دور شد — بر خیالی از حقی مهجور شد

دوربینانند بس خفته روان — رحمتی آرید شان ای رهروان

من ندیدم تشنگی خواب آورد — خواب آرد تشنگی بی‌خرد

خود خرد آنست کو از حق چرید — نی خرد کان را عطارد آورید

پیش بینی این خرد تا گور بود — وان صاحبدل بنفخ صور بود

این خرد از گور و خاکی نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن‌گویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوت است / هر خیال شهوتی در ره بت است
گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهروی / بلکه امرست ابر را که می‌گری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون میشدند / گوش بر اسرار بالا میزدند

میربودند

میربودند اندکی زان رازها / تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست / هر چه میخواهید ازو آید بدست
گر همی جویید دری بی بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
میزن آن حلقهٔ در و بر باب بیست / از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز / خاکیی را داده‌ایم اسرار راز
پیش او آیید گر خاین نه‌اید / نیشکر گردید ازو گر چه نی‌اید
سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل / نیست کم از سم اسب جبرئیل
سبزه گردی تازه گردی از نوی / گر تو خاک اسب جبریلی شوی
سبزه جانبخش کاب سامری / کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او / آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آیید سوی اهل راز / وا رهید از سرکله مانند باز
سرکلاه چشم بند گوش بند / که ازو باز است مسکین و نژند
زان کله مر چشم باز از ابتداست / که همه میلش سوی جنس خود است

چون پدید از جنس و بازگشت پاک / می گشاید چشم او را باز دراک
راند دیو را حق از مرصاد خویش / عقل جزوی را از استبداد خویش
که سری کم کن نه‌ای تو مستبد / بلکه شاگرد دلی و مستعد
رو بر دل رو که تو جزو دلی / هین که بنده پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانیست / که انا خیر دم شیطانیست
فرق بین و برگزین تو ای حبیس / بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید راه او / حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب / سر بنه در سایه بی سرکش بخسب
ظل ذلت نفسه خوش مضجعیست / مستعد آن صفا را مهجعیست
گر ازین سایه روی سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی

پس رو

پس رو و خاموش باش از انقیاد / زیر ظل امر شیخ و اوستاد
ورنه گرچه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وامانی اگر / سرکشی ز استاد راز و باخبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز / ور بوی بی صبر گردی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم / جمله نودوزان شدندی هم بعلم
پس بکوشی و به آخر از کلال / هم تو گویی خویش کالعقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ / عقل را می‌دید بس بی بال و برگ
بی غرض می‌کرد آن دم اعتراف / کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال / آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچ است اندر بحر روح / نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
این چنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفه راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتی

همچو کنعان سوی هر کوهی مرو | از نُبی لا عاصم الیوم شنو
می‌نماید پست این کشتی ز بند | می‌نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را | بنگر این فضل حق پیوست را
در علو کوه فکرت کم نگر | که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم | گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام | که برو مهر خدایست و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق | کی بگرداند حدث حکم سبق
لیک می‌گویم حدیث خوش‌پیی | بر امید آنکه تو کنعان نه‌ای
آخر این اقرار خواهی کرد هین | هم ز اول روز آخر را ببین
می‌توانی دید آخر را مکن | چشم آخربینت را کور و کهن
هر که آخربین بود مسعودوار | نبودش هر دم ز ره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز | کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را | تا بیندازی سر اوباش را

که ازین شاگردی

که ازین شاگردی و زین افتقار | سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را | هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم روشن شد ز خاک اولیا | تا ببینی ز ابتدا تا انتها
چشم اشتر زان بود بس نوربار | که خورد از بهر نور چشم خار

اشتری را دید روزی استری | چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می‌افتم برو | در گریوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالای که تا زیر کوه | در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست | یا مگر خود جان پاکت دولتیست
از چه بر رو می‌فتم بسیار من | در ره هموار و ناهموار من
در سر آیم هر دم و زانو زنم | پوز و زانو زان خطا پرخون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم | وز مکاری هر زمان زخمی خورم

همچو کم عقلی که از عقل تباه — بشکند توبه بهر دم از گناه
مسخره ابلیس گردد در زمن — از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ — که بود بارش گران در راه سنگ
میخورد از غیب بر سر زخم او — از شکست توبه آن ادبار خو
باز توبه میکند با رای سست — دیو یک تف کرد و توبه اش شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان — که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی — کم فتی در راه و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین کم اوفتی — بی عثاری و کم اندر روفتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست — در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشمم هم بلند — بینش عالی امانست از گزند
از سر که می ببینم پای کوه — هر کو و هموار را من توده توده
از سر کوه تا پایان آن — من کو و هموار را بینم عیان
همچنانکه دید آن صدر اجل — پیش کار خویش تا روز اجل

آنچه خواهد بود بعد از بیست سال — دید اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن متقی — بلکه حال مشرقی و مغربی
نور در چشم و دلش سازد سکن — بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب — که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر — آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف — نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو — هست اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا — تو ضعیفی هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را — کو ببیند پای را با جای را
دیگر آنکه چشم من روشن تراست — دیگر آنکه خلقت من اطهر است
زانکه هستم من ز اولاد حلال — نه ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بیگمان — تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

گفت استر راست گفتی ای شتر این بگفت و چشم کرد از اشک پر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
فضل تو بر من بود زلت از شمار هم ز فضل خود مرا معذور دار
چه زیان دارد که از فرخندگی در پذیری تو مرا در بندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا تو عدو بودی شدی ز اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او آرد اقرار و شود او توبه‌جو
همچو آدم زلتش عاریه بود لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد وز زبانهٔ نار و ز دندان دد

رو که اکنون دست در دولت زدی در فکندی خود به بخت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی ادخلی فی جنتی دریافتی
در عبادش راه کردی خویش را در جنان رفتی تو از راه خفا
اهدنا گفتی صراط المستقیم دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر شهد خود اندر فکن در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل آفتی را نبود اندر وی عمل
غرشی کن شیروار ای شیر حق تا رود آن غره تا هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را کی شناسد موش غرهٔ شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر بهر هر دریادلی نیکوگهر

آب نیلست این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما

من شنیدم کاندر آمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادویی کرد و فسون / تا که آب نیل را کرد او چو خون
سبطیان زو آب صافی می‌خورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبط اینک می‌مرند از تشنگی / از پی ادبار خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آب این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم

آن درخت هستیست امرودبن / تا بر آنجایی نماید نو کهن
تا بر آنجایی به بینی خارزار / پر ز گژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی به بینی رایگان / یک جهان پر گلرخان و دایگان

آن زنی میخواست تا با مول خود / جمع گردد پیش شوی گول خود
پس بشوهر گفت زن ای نیکبخت / من برآیم میوه چینم زین درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
تو بزیر او چو زن بغنوده‌ای / ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای

گفت شوهر نه سرت گویی بگشت | ورنه اینجا نیست غیر از من به دشت
زن مکرر کرد که آن با برطله | کیست بر پشتت فرو خفته بله
گفت ای زن هین فرو آ از درخت | که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
زن فرود آمد برآمد شوهرش | زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی | که به بالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من | هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن | گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان | کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست | این همه تخییل از امرودبنی است
هزل تعلیم است آن را جد شنو | تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزل است پیش هازلان | هزلها جد است پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک | تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن که اکنون برو | گشته‌ای تو خیره‌چشم و خیره‌رو

این منی و

این منی و هستی اول بود | که برو دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی ازین امرودبن | کژ نماند فکرت و چشم و سخن
یک درخت بخت بینی گشته این | شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی از آن دهی خدا | مبدلش کرداند از رحمت خدا
زین تواضع که فرود آیی خدا | راست بینی بخشد آن چشم ترا
راست بینی گر بدی آسان چنین | مصطفی کی خواستی از رب دین
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست | آنچنانکه پیش تو آن جزو هست
بعد از آن رو بر آن امرودبن | که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد این درخت | چون سوی موسی کشاندی نور رخت
آتش او را سبز و خرم میکند | شاخ او انی انا الله میزند
زیر ظلش جمله حاجاتت روا | اینچنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال | که درو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوم حق نما | اصله ثابت و فرعه فی السما

کامدش پیغام از وحی مهم   که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسی است   کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او   بعد از آن برگیر او را ز امر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب   چون به امرش برگرفتی گشت خوب
اول او بد برگ افشان بره را   گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان   آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزارعشان برآمد قحط و مرگ   از ملخهائی که میخوردند برگ
تا برآمد بیخود از موسی دعا   چون نظر افتادش اندر منتها
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست   چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد کاتباع نوح کن   ترک پایان بینی مشروح کن
زان تغافل کن چو داعی رهی   امر بلغ هست آن نبود تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو   جلوه گر گردد لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق   فاش گردد بر همه اهل فرق

چونکه مقصود

چونکه مقصود از جهان اظهار بود   بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت میکند   شیخ الحاح هدایت میکند

چون پیاپی گشت آن امر شجون   نیل می آمد سراسر جمله خون
تا بنفس خویش فرعون آمدش   لابه می کردش دوتا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن   نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره گردمت فرمان پذیر   من بعزت خو گرم سختم مگیر
هین بجنبان لب برحمت ای امین   تا ببندد این دهانهٔ آتشین
گفت یا رب می فریبد او مرا   می فریبد او فریبنده ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه اش   تا بداند اصل را آن فرع کش
کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست   آنچه بر خاکست اصلش از سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان   پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها   وا دهد هر چه ملخ کردش فنا

وان ملخها در زمان گردد تباه — تا به پیش خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر ورا — آن سبب بهر حجابست و غطا

تا طبیبی خویش بر دارو زند — تا منجم رو به استاره کند
تا منافق از حریصی بامداد — سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته رو — لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جو
اکل و ماکول آمد جان عوام — همچو آن برهٔ چرنده از حطام
می‌چرد آن بره و قصاب شاد — کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ میکنی در خوردنی — بهر خود او را تو فربه میکنی
کار خود کن روزی حکمت بچر — تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست — جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته — که بود رهزن چو هیزم سوخته
که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش — خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
زانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ — پردهٔ هوش است و عاقل زوست دنگ

تم تمت

خمر تنها نیست سرمستی هوش — هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود — مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست — زر نماید آنچه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا — لب بجنبان تا برویاند گیا

همچنان کرد و هم اندر دم زمین — سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر — قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا — آن دمی از آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند — وان ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن — تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب — تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان — آهن سردیست میکوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار — او نخواهد شد مسلمان هوش دار

او چو فرعونست و در قحط آنچنان | پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود | خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش | کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود | یکزمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد | هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو | نیست آن من درینجا ام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او | هم درین شهرش بد ابداع و نمو
چه عجب گر روح موطنهای خویش | که بدستش مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب | می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته | گردها از درک او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا | دل شود صاف و ببیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بحر راز | اول و آخر ببیند چشم باز



